



شاہکار اور نورہ دو بالزاک

ترجمہ عنایت الہ شکیبار پور

زن بیگناہ



کلیه حقوق تجدید چاپ برای ناشر محفوظ است

این کتاب تعداد ۲۰۰۰ نسخه در چاپ شرق به چاپ رسیده

ناشناس

... پارس شهری آشوبگر و پراز ماجراها است ، در این شهر پرهیاهو که انبوه مردم باقیافه های رنگ پریده و عصبانی از سوئی بسوئی میروند، ماجراها و داستانهای بسیار وحشتناکی در جریان است که یکی از جامه شناسان قرن ما درباره آن گفته بود غائب، ماجراهای عشقی در قالب این شهر بو جود میآید.

شاید او راست گفته باشد زیرا مردم پاریس هر روز برای خود ماجراها میسازند و خودشان از آن خبرند از آن خبرند از آن خبرند.

مردم این شهر را می توان به دو گروه تقسیم کرد ، طبقه اول جوانان رنگ پریده باقیافه های بی رنگ و آشفته و استخوانهای برآمده که گوئی از گورستانی برخاسته با ظاهر سازی مخصوص میخواهند خود را در بین جوانان جابزنند اگر یک بیگانه موشکاف که مردم پاریس را نشناخته وارد آن شود در نگاه اول از دیدن این قیافه های

درهم و وحشت زده که معلوم نیست چه دردی دارد و بکجا می‌خواهد برود دچار حیرت می‌گردد.

گروه دوم پیرمردان و میانسالان دیده می‌شوند که از شدت خستگی چون دیوانگان در این گرداب پرسر و صدا فرورفته‌اند آنها بکسی نگاه نمی‌کنند اما مثل اینکه چند مأمور یا پلیس بدنبال آنها است از زیر چشم عابری‌ن را از زیر نظر می‌گذرانند و قیافه‌های آنها چنان مخوف و جهنمی است که گوئی درد نیائی از وحشت و اضطراب دست و پامیزند.

هیچ چیز در این شهر مردم پاریس را راضی نمی‌کند و هیچ احساسی قادر نیست بر آن مسلط گردد. جوان پاریسی می‌خواهد کودن و نادان همانند و مانند بچه‌ها خود را با بازیچه‌ها سرگرم می‌سازد. مانند کودک فکرمی‌کند. و از هر چه ایراد می‌گیرد و از همه چیز در آن واحد راضی بنظر می‌رسد هر چه را به بیند مسخره می‌کند و خیلی زود ماجراهای زندگی را از یاد می‌برد، زندگی او عبارت از تلاش‌ها و درگیریهای ساختگی است که همه آن از عشق و هوس سرچشمه می‌گیرد، عشق در این شهر از لوازم ضروری و نفرت بسیار زودگذر و موقتی است.

جوان پاریسی همه چیز می‌خواهد و از هر پدیده و لوبی بنیاد باشد لذت می‌برد، زیرا هر چه را با احساس خود می‌آمیزد اما با لاقیدی آنرا از دست می‌دهد، معشوقه خیالی و معبودی را که می‌پرستد برای او محترم است اما زود آنرا با نفرت تمام لگدمال می‌کند و بیک سرگرمی دیگر می‌پردازد، از طرف دیگر عشق برای او یک نوع دفع شهوت و

تمایل زودگذر است که زود بآن سرگرم میشود اما چون کودکان بازیگوش که از اسباب بازی خود سیر می‌شوند شیرین‌ترین عشق را که با خون دل بدست آورده از چنگ می‌دهد یعنی باو زود مأنوس می‌گردد و در فاصله‌ای کم با آن بیگانه می‌شود.

در سالنهای پذیرائی، در کوچه‌ها و خیابانها همه سعی دارند خود را با شخصیت جلوه دهند اما در مقابل زن و در برابر جنس لطیف از هر طبقه باشد شخصیت خود را لگدمال می‌سازد.

این شهر پر آشوب دارای تضادهای عجیبی است. مردمان احمق و نادان چون افراد باهوش در یک مقام قرار دارند و چیزی را که مردم باهوش و ثروتمند و صاحب اسم و رسم با صرف مال و کوشش بدست نمی‌آورند یک آدم احمق و بی‌لیاقت آنرا مفت و بدون زحمت بچنگ می‌آورد زیرا کسانی که در این شهر بر همه چیز تسلط دارند نه عقل دارند و نه ایمان، اما همه چیز را مال خود میدانند و بدیگران فخر و مباهات می‌فروشند.

کارگر فقیر و بازرگان یا کارگر گکره با حرکات دست و زبان نان می‌خورند از مزایای زندگی بطور مساوی بهره می‌گیرند اما آنکه بیشتر حق مردم را یا مال می‌کند و می‌تواند با توسل به دروغ و تزویر بار خود را بمنزل برساند بهره‌اش از زندگی بیشتر است.

می‌گویند فرشته سعادت درب خانه انسان را با چوبدستی نقره‌ای میکوبد اما جوان پاریسی که عمری را با هول و هراس گذرانده و با

شب زنده داری‌ها در کنار معشوق شب را بروزرسانده منتظر فرشته سعادت نیست زیرا او هنوز سعادت واقعی را نشتاخته و هر چیز را که با آن روبرو شود برای خود سعادت میداند. شبها و روزها را با تردید میگذارند و منتظر است که فردا برسد تا آنچه واقع میشود از آن استقبال کند.

جوانان پاریس همه چیز را زائیده اتفاقات و حوادث میدانند اتفاقات و حوادث کارگر را به نان و آب رسانده و بر حسب اتفاق راه زندگی خود را یافته و با همین معیار بآینده خود نگران است. زنی را بر سر راه خود دیده و با او عشق ورزیده و بعد از چند سال ناکامی و تحمل مشقات گوناگون کانون گرمی برای خود ساخته و یقین دارد اگر بیماری یا حادثه‌ای این زندگی را بهم نزند میتواند تا وقتی زنده است و تا جائیکه ممکن است در این زندگی خوش باشد و اگر حادثه‌ای واقع شد یا از کسی فریب خورد و بر حسب اتفاق و ماجراها این زندگی از دستش رفت برای نابودی آن متأسف نیست زیرا میدانند حوادث آنرا برای او ساخته و حادثه دیگر از روی قانون طبیعت باید آنرا از دست او بگیرد.

امازنها خود را موجود خوشبختی میدانند زیرا هر چه میخواهند میکنند و هر جا میخواهند میروند آغوش آنها جایگاه کس لذت برای مردان است عشق به اعتقاد آنها نباید پایدار باشد زیرا چیزی که پایدار بود دارای لذت روز اول نیست باید همه چیز تازه باشد

تامانند آب صاف. از آن رفع عطش کنند مردان نیز از این آزادی عمل باز نمیمانند و در حین انجام کار در خیابانها و کوچه‌ها در پشت بساطها بدختران زیبا ناخنک میزنند از کار خود میدزدند تا ساعتی بایکی از زیبا رویان در کافه‌ها خوش بگذرانند و تا پاسی از شب بکار خود اشتغال دارند اما همینکه نیمه‌شب فرارسید بصورت يك شوهر مهربان و انسان معمولی در آمده و بنام پدر خانواده وارد خانه میشود و آهسته خود را زیر بستر خانوادگی می‌لغزاند و بقیه نیروی خود را با عشق و هوس ظاهر فریبانه بمصرف میرساند این مرد همه چیز را در زندگی برای خود خلاصه کرده تاریخ و ادبیات و سیاست و دولت و مذهب و علم و هنر و همه چیز برای او مانند دائره المعارف زنده‌ای است که باید چیزی از آن بشنود و از آن برای کسب لذت استفاده نماید، او زندگی را برخلاف آنچه که دانشمندان گرفته‌اند برای خود تفسیر میکند و بخود میگوید اگر از يك ساختمان چند طبقه بالا برویم و بعد از دیدن اطاقها به پائین بیائیم و این کار را چند بار تکرار کنیم نتیجه آن یکی است زندگی ما هم تکرار همین بالا و پائین رفتن است پس باید برای زندگی بهتر تلاش کرد و اگر هم بجائی نرسیدیم در نتیجه چیزی را از دست نداده‌ایم زیرا انتظار چیزی را نداشتیم که از فقدان آن متأسف باشیم.

آنها میگویند در هیچ جا حقیقتی وجود ندارد بدنبال هوس

رفتن اسباب گرفتاری درست کردن است هرچه بدست میاید باید از آن بهره گرفت و نباید منتظر چیزی بود زیرا همین انتظار چون نتیجه اش خوش آیند ما نیست ما را رنج میدهد .

در آن زمان که داستان ما شروع میشود زندگی مردم پاریس غیر از این چیزی نبود جوانان مشغول عیاشی بودند بازرگانان خون مردم را می مکیدند و سربازان و افسران نیز دست کمی از سایر مردم نداشتند شهری بود پر آشوب که نه قانون طبیعت و نه قانون شمشیر نمیتوانست این گروه ولگرد و بی سرو سامان را بخانه ها و کنار زن و فرزندشان بازگرداند .



کوچه‌های پاریس

کوچه‌ها و خیابانها هم با اخلاق مردم پاریس شباهت داشت بعضی کوچه‌ها مرکز فساد و خرابکاریهای مردم پا برهنه بود ، پا برهنه‌ای که برای خود هیچ قانون و مرزی نمیشناخت ، روزها در این کوچه‌ها سروصدائی بگوش نمیرسید مردم در این کوچه‌ها آرام و بیصدا راه میرفتند و با کسی حرف نمیزدند اما هنگام شب آمد و رفت در این کوچه‌ها رو بافزایش میگذاشت و قیافه‌های مرموز از طرفی بسوی دیگر روان بودند .

این کوچه‌ها را در آنزمان / مرداب پاریس میگفتند و شبی شبی نبود که جنایتی هولناک در یکی از این کوچه‌های مرموز واقع نشود. خانه‌های این کوچه بسیار کوچک و کثیف و پنجره‌های سیاه آن چون چشمان خون آلود گرگ درنده‌ای بود که در تاریکی ناظر آمد و رفت مردم است کوچه‌هایی بود با دیوارهای بلند که

شاید در شبانه روز بیش از دو ساعت رنگ آفتاب را بخود نمیدید
قانون هم در این کوچه‌ها کاری صورت نمیداد اما بعد از چند
سال پلیس در نظر گرفت جاسوسانی بالباسهای مندرس باین کوچه‌ها
بفرستد .

به محض اینکه کالسکه‌ای از این ناحیه میگذشت و نور چراغ
آن مسافتی را روشن میکرد بلافاصله لنگه‌های در روی پاشنه میچرخید
و قیافه‌های کثیف و مرموز از شکاف در بیرون میآمد و صدای
زمزمه و زیرگوشی شنیده میشد میخواستند بدانند چه کسی جرأت
کرده در این وقت شب آرامش آنها را بهم بزند

هنگام ظهر جنب و جوش مختصری در این کوچه بنظر میرسید
دو دهای بخاری از بالای بام خانه‌های کثیف بهوا میرفت و دزدان
و ولگردان سر و صدا میکردند بعضی از این خانه‌ها برای ساکنین
همین ناحیه هم ناشناس بود و کسی صاحب آنها نمیشناخت زیرا
در آن زمان اینطور شهرت یافته بود که يك گروه مرموز سیزده نفر آن
در رأس سایر تبهکاران فعالیت دارد اما هیچکس نام آنها را
نمیدانست و افراد آنها نمیشناخت و اگر بر حسب اتفاق زن یا مردی
ناشناس از این کوچه میگذشت چون مردم هنوز افراد سیزده نفر
را نشناخته بودند از خانه‌های خود سرك میکشیدند تا بدانند این زن
یا مرد ناشناس بکدام منزل داخل میشود و بارها اتفاق میافتاد که

روز ریگر پلیس جسد بی‌جان او را تحویل می‌گرفت

یکی از این کوچه‌ها که در آترمان بکوچه «پاگون» معروف بود دیوار بسیار بلندی داشت که انتهای آن بکوچه «سولی متصل» میشد دیوارهای این دو کوچه بسیار کثیف و خانه‌ها نیز ظاهر فلاکت باری داشت



زنی در کوچه‌های تاریک

در ماه فوریه سال ۱۸۶۱ داستان ما شروع میشود در یکی از شبها جوانی خوش قد و قامت و زیبا که اونیفورم افسران پیاده نظام را برتن داشت با قدمهای آرام مانند کسی که بدنبال چیزی است از کنار دیوار این کوچه میگذشت در چند قدمی اوزن جوان و زیبایی که از سر و لباس او معلوم بود نباید از ساکنین این محل باشد با احتیاط تمام راه میرفت برحسب اتفاق یا برحسب قرار قبلی در آن محل ساکت کسی در این حوالی دیده نمی‌شد و افسر جوان بادقت تمام قدمهای زن جوان را از نظر میگذراند او مانند عاشقی بود که از راه دور معشوقه را دنبال کرده ولی جرأت آنرا نداشت که خود را باو نزدیک کند زیرا میدانست اگر کوچکترین صدا از این زن شنیده شود ساکنین منزل سراز خانه‌های خود بیرون خواهند آورد .

افسر جوان حالت عاشق ناامیدی را داشت زیرا هر لحظه رنگش میپرید زانوانش میلرزید ولی جرات آنرا نداشت که زبان باز کند و کلامی از دهان خارج سازد ولی با وجود اینکه حرف نمیزد از خود میپرسید چگونه این زن زیبا جرات کرده است در شب تاریک قدم باین کوچه بگذارد زیرا بطوریکه گفتیم مردم پاریس از این کوچه میترسیدند و هنگام روز هم جرأت نمیکردند قدم بساین کوچه بگذارند .

افسر جوان هم با اینکه میدانست عبور و مرور از این کوچه برای او خالی از خطر نیست از خیابان و کوچه‌های دیگر این زن را دنبال کرده و باین محل خطرناک آمده بود

چه چیز غیر از عشق میتواند باعث این بی احتیاطی شود؟ افسر جوان عاشق بود و عشق هم خطر نمیشناخت جائیکه عشق وجود داشته باشد خطر مشاهده نمیشود

زن جوان با همان احتیاط در تاریکی پیش میرفت مسانند کسی بود که راه را بلد است و مقصدش را میشناسد و هر دو به نزدیکی یکی از چراغهای منزل رسیدند پرتو چراغ صورت او و قسمتی از لباسش را روشن ساخت «زن زیبایی بود» از آن زیبایی-هائیکه هنگام بهار در طبیعت دیده میشود ، شال گردن قرمز رنگی بسر و گردن خود پیچیده و کلاهی قشنگ بسر گذاشته بود وقتی این زن زیبا مقابل روشنائی چراغ رسید افسر جوان برای دیدن او قدم

را تندتر کرد تا بهتر بتواند چهره زیبای او را ببیند اما زن جوان که متوجه بود کسی او را تا این محل دنبال کرده بدون اینکه حرفی بزند در یکی از کوچه‌ها از نظر ناپدید شد و هنگامی که افسر جوان خود را با آنجا رساند زن جوان با شتاب و احتیاط تمام وارد یکی از خانه‌ها شده بود، جوان با خود گفت :

آیا این منزل متعلق بکیست ؟ این زن با اینکه با احتیاط راه میرفت معلوم بود مقصد خود را میدانند سپس با حسرت تمام دیوارها و طبقات مختلف این خانه را از نظر گذراند

خانه‌ای بود با ظاهری کشیف و مفلوک که با وجود تاریکی رنگ زرد و کشیف آن در برابر روشنایی چراغ دیده میشد .

این خانه چهار طبقه داشت که پنجره‌های هر طبقه بکوچه باز میشد ولی تمام اطاقها تاریک و پنجره‌ها بسته بود پس این زن بکجا رفته بود ؟

در این حال صدای زنگی از یکی از طبقات بگوش رسید و بلافاصله اطاق دوم روشن شد و افسر جوان توانست قسمتی از اطاق و سالون بزرگی را به بیند و سایه کلاه زن جوان نیز از پشت شیشه دیده میشد لحظه بعد این اطاق دو مرتبه تاریک شد و تمام طبقات در تاریکی فرو رفت

در این حال از پشت سر خود صدائی شنید و کسی دست بشانه‌اش گذاشت و گفت آقا شما اینجا چه میکنید؟ هیچ فکر نمیکنید

نگاه کردن بخانه مردم خلاف ادب است؟ این مرد جوان کارگری بود که چند نخته الوار بدوش خود گذاشته و از جلو او میگذشت شاید حق با او بود يك افسر جوان نمیبایست با این گستاخی بمنزل مردم نگاه کند ولی عشق توجهی باین مسائل نداشت و بدون اینکه جوابی بمرد کارگر بدهد تکیه بدیوار داد و دستها رابه بغل گذاشت و در آن تاریکی که کسی او را نمیدید بنای گریه را گذاشت و در حقیقت اشکهای گرم از گونه‌هایش سرازیر شد و از دیدن سایه‌های آن زن که از پشت پنجره بحرکت درمیآمد خشمی فراوان براو مستولی شد برحسب اتفاق چشمش بانتهای کوچه «ویو او گوستن» افتاد در آنجا کالسکه‌ای را در کنار دیوار در جایی که خانه‌ای نبود مشاهده کرد .

با خود گفت آیا این کالسکه کرایه‌ای از او است؟ در این موارد برای عاشق چنین مسئله‌ای مانند مرگ یا زندگی است و با این حال در آنجا میخکوب شد و منتظر ماند، بعد از چند دقیقه که برای او برابر با چند قرن بود زن ناشناس از پله‌ها سرازیر شد در برابر روشنائی چراغ او را شناخت ، با این حال میخواست اطمینان پیدا کند . زن سوار کالسکه شد و براه افتاد .
با خود گفت :

بسیار خوب منزل را شناختم و هر وقت لازم باشد میتوانم آنرا

پیدا کنیم، سپس بسرعت تمام بدنبال کالسکه بنای دویدن گذاشت. کالسکه در اول کوچه ریشیلیو در برابر مغازه گل‌فروشی ایستاد زن از آن پیاده شد و بدرون مغازه گل‌روشی رفت و کرایه درشکه چی را فرستاد و پس از اینکه شاخه‌گلی را برای خود انتخاب کرد از آنجا خارج شد این شاخه گل از گلهای زینتی بود که خانمها بکلاه خود میزدند و با اینکه افسر جوان از آنها دور بود می‌شنید که گل‌فروشی باو می‌گوید.

خانم! این گل قرمز از گلهای زیبایی است که برای زینت کلاه شما مناسب است، نگاه کنید چه رنگ قشنگی دارد، مادام لادوشس دولانژه می‌گوید که این گل خانم‌ها را صد چندان زیبا می‌سازد.

- بسیار خوب يك دسته از آن برای من بفرستید.

سپس خانم‌ناشناس بطرف کوچه «منار» سرآزیر شد و بمنزلش رفت.

وفتی درب آپارتمان مجلل بروی او بسته شد افسر جوان که تمام امید خود را از دست داده بود مانند آدمان مست در کوچه‌ها سرگردان شد و بدون اینکه بداند چقدر راه رفته در نیمه‌های شب وارد منزل شد، خود را بروی يك صندلی انداخت پاهایش را دراز کرد و سر را بین دستهای خود گرفت و در حالیکه باز هم نگاهش سرآزیر شده بود ساعتی چند بهمان حال باقی ماند،

برای او لحظه بسیار وحشتناکی بود یکی از آن لحظات بحرانی که گاهی در زندگی آدمی یافت میشود و انسان با حال نا امید برای آینده خود دورنمای وحشتناک در عالم خیال میسازد .



کنت دو مولینکور

این افسر جوان به یکی از خانواده‌های قدیمی نسبت داشت از آن خانواده‌های معروفی که بعد از انقلاب مکنت و نام خود را حفظ کرده بودند، پدر بزرگ او یکی از اعضای پارلمان فرانسه بود و فرزندانش که هر کدام صاحب ثروت سرشاری شده بودند وارد خدمت دولت شده و در فرصت‌های مناسب بدربار قدم گذاشتند در دوران انقلاب افراد این خانواده از بین رفتند اما مادر بزرگ از فرانسه خارج نشد. چندی او را بزندان انداختند اما سرانجام در نهم ماه ترومیدور (نام یکی از ماههای زمان انقلاب بود) از زندان آزاد و اموالش را پس گرفت و در سال ۱۸۰۴ خانواده خود «او گوست دو مولینکور» را به پاریس فراخواند و به تربیت او همت گماشت.

اما بطوریکه میگفتند او گوست نواده حقیقی او نبود، این

مادر بزرگ چون زن خود خواه و از بازماندگان اشرافی بود میخواست وارث مستقیم خانواده او یک پسر باشد و هنگامیکه عروس زیبایش دختری بدنیا آورد این دختر را با فرزند پسر نوزاد یکی از خدمتکارانش عوض کرد و او گوست که در حقیقت فرزندیک دهقانی از اهالی شانون بود بنام او گوست دومولینکور در این خانواده بزرگ شد و نام مولینکور را بخود گرفت.

این مطلبی بود که آشنایان او می گفتند و تا آنروز کسی نتوانسته بود پرده از روی این اسرار بردارد اما دختر حقیقی این خانواده چه شد؟ کسی نمیدانست! شاید در دوره انقلاب او هم از بین رفته، یا مادر بزرگ او را نابود ساخته بود.

در هر حال او گوست جوان وقتی به سن هجده سالگی رسید وارد خدمت شد و به همراه لوی هجدهم به «گان» رفت و در گارد سلطنتی بخدمت پذیرفته شد و بر اثر نفوذی که مادر بزرگ در محافل درباری داشت بدرجات بالاتر رسید، این داستان بسیاری از اصلزادگان فرانسوی است که بعضی از آنها بعد از مهاجرت دومرتبه به پاریس آمده و مشاغل درباری را بدست گرفتند.

یکی از دوستان بسیار نزدیک مادام لبارون دومولینکور پیرمردی ناظر خرج بود که قبل از انقلاب فرمانده دسته‌ای از سربازان پاریس بود، پیرمردی از بازمانده انقلاب و از دوستان مادر بزرگ که مدت‌ها ناظر خرج این خانواده بود و چون بیش از هفتاد سال از عمرش میگذشت در محافل اشرافی از او احترام میکردند.

با این ترتیب او گوشت در حومه «سن ژرمن» تحت مراقبت مادر بزرگ شد که باو «ویدام» می‌گفتند بزرگ شد.

او گوشت جوان افسری رنگ پریده و لاغر اندم اما عصبانی و نا آرام بود که به محض کوچکترین حرف حریف خود را به دول دعوت میکرد و با این حال در عمر خود میدان جنگ حقیقی را ندیده و روی بعضی از سفارشهای خانوادگی باونشان «لژیون دونور» را داده بودند.

جوانان این قرن هیچ شباهتی بجوانان دوره‌های قدیم نداشتند و در واقع بین حوادث دوره امپراتوری و دوره مهاجرت اشراف مخلوط و آمیخته‌ای از دو نسل نامتناسب بودند و غیر از اطاعت و انقیاد مطلق نسبت به لوی هجدهم صفت ممتازی نداشتند و با این نظر جوانان امروز افرادی بی اراده و سست عنصر بودند که از هیچ جهت با پیرمردان دوران گذشته که انقلابی را رهبری میکردند شباهت نداشتند.

آقای «ویدام» پیرمردی هفتاد ساله و مردی بسیار باهوش و حسابگر که تجربه‌ها کرده و حوادثی را پشت سر گذاشته ولی در باره زنان عقیده خاصی داشت، او زنها را میپرستید و در عین حال از آنان متنفر بود، با این معنی که زنان را فقط از لحاظ جنسی و کسب لذت احترام می‌کرد و در ظاهر امر هرگز بر خلاف میلشان حرفی نمیزد اما در موارد دیگر او عقیده داشت که زنان وسیله‌ای

برای حوادث گوناگون هستند و هر وقت پای زنی در میان باشد قتل و آدم‌کشی و هزاران حوادث نامطلوب را به‌مراه دارد و از طرف دیگر معتقد بود که بسیاری از کارهای بزرگ با دخالت زنان انجام می‌شود.

آقای ویدام در باره او گوشت نظر خاصی داشت او را مانند خودش مغرور و خودخواه بار آورده بود، مادر بزرگ هم که یکی از یادگارهای عهد عتیق بود دنیا را با دیده خودخواهی مینگریست تنها آرزویش این بود که نواده‌اش مانند اجداد خود بتواند در بین درباریان نفوذ پیدا کند، او او گوشت را زیاده از حد دوست میداشت و با همین محبت سرشار او را جوانی کم اراده و محجوب بار آورده بود.

احساس شدید این جوان بقدری زیاد بود که رفقا نمیتوانستند با او گرم بگیرند و بهمین علت هیچ‌کدام برای او ارزشی قائل نبودند، با این ترتیب او گوشت که از بازماندگان و چکیده اشراف قدیم بود به درون گرائی پرداخت و همیشه بخود فرو میرفت کسی را دوست نداشت و در نتیجه زندگی را با سکوت میگذراند بطوریکه هیچ‌کس از خواسته‌ها و تمایلات او خبر نداشت، و گاهی هم این خود خوری بجائی میرسید که دیگران را به‌سخره میگرفت.

از این جهت وقتی بطور ناگهان با این عشق شدید مواجه گردید بخود فرو رفت و رازش را درد دل خود نگاه داشت و کم کم نسبت به‌همه چیز و همه کس بدبین شد، در درون خود بدلش چنگ

میزد و با غم و درد خویش دست بگریبان گردید و با خود در نبرد بود از همه چیز شکایت میکرد، اما نمی گذاشت کسی از راز درون او با خبر شود.

این حالات و دگرگونیها در درون او تقویت یافت، وقتی زنان را میدید دلباخته آنان میشد اما جرأت نمکرد عشق خود را بر زبان بیاورد و در واقع عاشق شدن برای او آسان بود اما همین دلباختگیها در ردیف اسرار قلبی او قرار میگرفت، اگرچه عادت زنان این است که همیشه شکایت دارید که مردان از عشقشان استقبال نمیکنند اما از طرف دیگر وقتی در برابر چنین جوانان بیحال و درون گرا قرار میگیرند از بیحالی آنان خسته میشوند.

زنها کوشش دارند که با عشوه و ناز بمردان بفهمانند که اگر چه دوستشان دارند اما برتری خود را از یاد نمیبرند و در ضمن آن مطمئن هستند که مردان هر چه کار کشته باشند نمیتوانند مانند زنان با عشوه گری حریف خود را بزانو در آورند، بنابراین وقتی در برابر مردی مرموز و خود نگهدار واقع میشوند زود از او کناره میگیرند، برای اینکه آنان را بدنبال خود بکشانند آنها طالب عشقی آرام و بی سر و صدا هستند عشق پر جنجال فکرشان را خسته میکند، آنها عاشق هیجانانگیز عشقی و سعادت آرام و بدون ابرهای آشفته هستند، زیرا وقتی در آسمان عشق ابری بوجود آمد سعادت و آرامش را نابود میسازد عشقی که لکه دار شد و بدست توفان حوادث سپرده شد برای زنان مناسب نیست زیرا آنها در این هیجانانگیز شدید نمیتوانند لطف و نرمی عشق را احساس کنند.

او گوست هم مانند سایر جوانان در جستجوی عشقی بود که بتواند از آن استفاده کند و اتفاقاً در بین افرادی بسیار دور و کسانیکه با خانواده او سازشی نداشتند در برابر عشقی سوزان قرار گرفت، این عشق با زندگی او تناسب نداشت با این حال آنرا کاملاً شاعرانه دنبال کرد و بدون اینکه با چیزی بگوید در درون خود عاشق او شده بود این عشق برای او کاملاً رویائی بود مانند اینکه کسی بخواهد با فرشتگان آسمان عشقبازی کند.

وقتی که روح آدمی بسیار جوان و ناآزموده باشد در عالم خیال با افکار مالمخولیائی عاشق زنی میشود و آنرا برای خود سعادتنی باز یافته میداند و فقط دلش باین خوش است که بچشمان او مینگرد یا دستکش و دستمال او را لمس میکند یا بطور اتفاق بموهایش دست میزند و سخنان او را گوش میکند، این حالات برای جوان نوآزموده سعادت و لذت بزرگی است، زیرا در عالم خیال با معشوقه عشقبازی میکند، با او حرف میزند و از او جواب میگیرد. کسانیکه مانند این جوان باشند عشق را برای خود بمعنای دیگر تفسیر میکنند، زیرا هوائی را که معشوقه تنفس میکند برای آنان لذت بخش است، شاعران هم وقتی باین مرحله میرسند با کلمات و ترانه‌های دلکش عشق را برای خود تفسیر میکنند و خود را بهترین عاشق امیدوار میشناسند.

او گوست تمام این لذات پنهانی را چشیده و در عالم خیال با معشوقه خود نرد عشق میباخت صدای معشوقه از بهترین آهنگ

موسیقی برای او فرح انگیزتر بود و قلبش را راضی نگاه میداشت اما این زن، زنی که معبود خیالی او بود زنی که او را بحد پرستش دوست داشت شبها بگوچه سولی میرفت و با بدترین افراد آمیزش داشت وارد منزلی میشد که وحشت و مرگ از آن میبارید و همین موضوع بود که یکباره پایه‌های عشقش را لرزاند ولی وقتی که خود این موضوع را در میان گذاشت منطقی او چیز دیگر بود و باو میگفت اگر این زن بشوهرش خیانت میکند باید او را رسوا کرد.

اما همین « اگر » برای او گوشت معنای دیگر داشت شك و تردید فلسفی بنا بگفته دکارت چیزی است که باید بآن احترام گذاشت. ساعت ده فرا رسیده بود در این حال بفکر او گوشت - مولینکور رسید که این زن باید در یکی از مجالس رقص باشد سرزده وارد منزل کلت دو نویسیگان شد، و چون او را سرگرم دید پرسید.

آیا مادام ژول هنوز نیامده است؟

در این حال صدائی از پشت سر گفت سلام دوستان عزیز. او گوشت و مادام نویسیگان روی خود را برگرداندند مادام ژول با لباس سفید و کلاه پردار همیشگی وارد سالن شده بود او گوشت از شنیدن صدای گرم و لطیف او لرزید، اگر قانون عشق باو اجازه میداد دلش میخواست دست این زن زیبا را گرفته و باو بگوید.

من ترا یکساعت پیش در کوچه سولی دیدم، اما نتوانست این جمله را بگوید، و فقط مطابق معمول به نگاه کردن او اکتفا

کرد.

برای افراد شریر و حادثه جو این مطلب بسیار مهم است که مثلاً بدانند، فلان زن شوهر دار بشوهرش خیانت میکند و در زیر این قیافه آرام فکری عمیق و خائنازه نهفته و حادثه شومی سر تا سر زندگی این زن را فرا گرفته است زیرا میتواند از این موضوع سوءاستفاده کند و زن خیانتکار را وادار به تسلیم نماید، بسیاری از اوقات اتفاق افتاده که دانستن این موضوع از ثروت سرشاری بالاتر است و میتوانند بزور و جبر از عشق او بهره بگیرند اما دسته دیگر وقتی به چنین رازی دست یابند در دل میخندند و از این زن که وحشیانه بشوهرش خیانت کرده بشدت تمام متنفر میشوند و حتی حاضر نیستند با او در يك مجلس رقص مشروب بنوشند.

او گوست دومولینکور در برابر مادام ژول این حالت را داشت و وضع بسیار نامساعد بود اتفاقاً بین آنها آشنائی و یگانگی معمولی وجود نداشت و مادام ژول از زنائی بود که گاهی در این مجالس رقص با او روبرو میشد و غیر از چند کلام ساده و معمولی گفتگوی دیگری بین آنها رد و بدل نشده بود، بنابراین جای آنرا نداشت که ندیده و نشناخته از او توضیح بخواهد بچه علت او که زنی شوهر دار است شبها بگوچه سولی میرود.

بسیاری از جوانان چنین وضع نابسامانی پیدا میکنند و بدون اینکه بتوانند حرفی بزنند و موضوع را در میان بگذارند با حال یأس و ناامیدی چون سربازی شکست خورده با خیال معشوقه بمنزل

میروند و معشوقه را در قلب خود محاکمه میکشند با او حرف میزنند و مانند اینکه با در و دیوار سخن میگویند در عالم تنهایی و مجرد توفانی در قلبشان بر پامیشود. بخودشمانت میکنند و بجای اینکه این گفتگو را با دیگران آغاز نماید بخیال خود آنرا تجزیه و تحلیل میکند، عالم رؤیا و خیال بقدری وسیع است که انتها و پایانی نخواهد داشت.

مادام ژول وقتی وارد سالون شد دست شوهرش راها کرد و در سالون دوری زد و در کنار مادام دو نویسیکان نشست، وقتی در جای خود قرار گرفت از دیدن او گوشت ناراحت شد قیافه اش بهم رفت و در حالی که با خانم نویسیکان حرف میزد از زیر چشم نگاهی بشوهرش میانداخت، سپس با قیافه ای حیرت زده او گوشت را که باو خیره شده بود از نظر میگذراند.

اما قبل از اینکه داستان خود را دنبال کنیم بهتر این است داستان این زن و شوهر را از نظر بگذرانیم.



مادام زول

داستان زندگی مادام زول حماسه تأثرانگیزی بود که گاهی از اوقات بطور استثنای در زندگی آدمی واقع می شود.

داستانی است که مرزهای آدمی را می شکند و به ماورای آسمانها در جائیکه انسان بصورت يك فرشته در می آید فرامی رسد. داستان زنی پاك و تهی دستی است که بربادپسای عزت نفس سوار است و بسا ناکامی و نبرد با اهریمنان زندگی میکند، او مسار گزیده ای بود که دندان زهر آلود افعیان را میکند و توانسته بود از برابر توفان بزرگی بگذرد و با داشتن سابقه ای نامطلوب وارد زندگی زناشوئی شود.

شوهرش قبل از اینکه با او آشنا شود یکی از نمایندگان و دفترداران تجارتخانه نویسیکان بود و غیر از حقوق ناچیزی که از بارون نویسیکان می گرفت مکنت و ثروتی نداشت اما او از زمره مردمانی بود که در بدبختی و مشقات زندگی راه زندگی را می یابند و راه راست و مستقیمی را پیش میگیرند و هر مانعی را هر چه مشکل و

و طاقت فرسا باشد از جلو پای خود بر میدارند او مردی صبور و بردبار بود که بیشتر وقت خود را بکار میگذارد و برخلاف سایر جوانان آن روز از عشق‌بازی و هم‌سپهای بیجا فراری بود طبیعت باوقدرت نفسی داده بود که می‌توانست نفس سرکش خود را مهار کند، کم‌کم کارش در تجارتخانه نویسیکان بالا گرفت و صاحب ثروت سرشاری شد ژول دسمار که بوصف او پرداختیم در آن زمان بسیار معروف بود زنها او را میشناختند و میدانستند که باین زودی تسلیم نمی‌شود، بسیاری از زنان خود را با او نزدیک کرده بودند اما ژول دسمار حاضر نشد و عده‌ای بدهد، او بدنبال زنی بود که او را دوست داشته باشد، اتفاقاً در یکی از مأموریت‌های خود با زنی افسرده آشنا شد. این زن چیزل نام داشت که روزها در کارگاهی کار میکرد و شبها بعمارت کلاه‌فرنگی مخروبه‌ای که در آنجا منزل داشت می‌رفت.

چندبار بین آنها ملاقاتی حاصل شد هر دو دانستند که بیکدیگر نزدیک شده‌اند و هنوز چندماه از آشنائی آنها نگذشته بود که یکشب باهم به مجلس رقص مادام نویسیکان آمدند و بدون سروصدا زن و شوهر شدند.

ژول دسمار از سابقه این زن چیزی نمیدانست در ظاهر زن افسرده و ساکتی بود و قیافه‌اش نشان میداد که حوادث شومی را پشت سر گذاشته ولی ژول از او نپرسید و پس از اینکه چیزل باو اعتراف نمود که دوستش دارد باهم زن و شوهر شدند.

اکنون که ماجرای آشنائی آنها را دانستیم لازم است کمی عقب‌تر برویم و زندگی چیزل و ماجرای زندگی گذشته‌اش را از نظر بگذرانیم.

عمارت کلاه فرنگی

این عمارت کلاه فرنگی را همه کس می‌شناخت، بنای بزرگی بود با چهارده پانزده اطاق درهم و کوچک که روی هم رفته قیافه‌ای کثیف و هولناک داشت، هر کس از اینجایی گذشت غیر از سکوت غم-انگیز و کابوس وحشتناک چیزی در آن نمی‌دید، مثل این بود که جمعی گرسنه و پابره‌ته با قیافه جهنمی و دود آلود در درون آن پرسه می‌زنند، با این حال ساختمانی با آن عظمت چنان در سکوت و تاریکی فرورفته بود که دیدن آن دلهارا می‌لرزاند.

در پشت این بنای عظیم و ترسناک باغ بزرگ و پر درختی بچشم می‌خورد که شاخه‌های درهم و پیچیده آن سایه‌هایی لرزان به روی زمین پخش می‌کرد و گاه صدای گفتگو و نجوای چند زن و مرد که در آنجا می‌ادگانه عشقی داشتند به گوش می‌رسید، شاخه‌ها بهم می‌خورد و صدای قدم‌های آرام و نامرتب در سکوت شب مانند تیک تاک ساعت پشت سرهم و گاهی در فواصل مختلف سکوت شب را می‌شکست.

هر شب هنگام غروب آفتاب زنی سیاه پوش و ساکت مانند يك
کابوس هولناك جلو یکی از پنجره های طبقه پائین می نشست اما تا کنون
کسی چهره او را ندیده بود زیرا این زن فقط در اول غروب و گاهی
دیرتر دیده می شد و تاریکی شب هم مانع از این بود که چهره اش
دیده شود .

این زن با کسی حرف نمی زد و حتی حرکتی مخصوص نداشت
و تا آنروز کسی صدایش را نشنیده بود، مجسمه ای بود بی روح که
حکایت از يك دنیا غم و درد میکرد، بعضی بچه ها و جوانان ولگرد
که از آنجا می گذشتند با انگشت خود سیاهی ساکت او را نشان
می دادند و می گفتند:

کاکلی!.. کاکلی سیاه.

در حقیقت هم این زن به کاکلی سیاه شباهت داشت ، پیراهنی
سیاه سرانداش را می پوشاند و موهای سرش را در سر بند مشکی
می بست ، گاه سرش را بزیر می انداخت و زمانی به پنجره اطاقی تکیه میداد
و گاهی هم دیده میشد که در آن تاریکی وحشتناك دست جلو چشمان
میبرد و اشکهای چشمش را ، اشکی که در تاریکی می درخشید میستر
و غیر از اینکار کسی از او چیزی ندیده بود و اگر هم از دربان منزل
می پرسیدند او هم این زن را نمیشناخت و فقط میدانست که نامش
(جیزل) است.

جیزل!.. و غیر از این چیزی نمیدانست.

جیزل از کجا آمده بود؟ و در این عمارت ساکت و بی سرو صدا

چه میکرد آیا شوهر داشت یا دوشیزه بود.

کسی ندیده بود که مرد پازنی به دیدن او بیاید، صبح خیلی زود لباس کهنه‌ای میپوشید و با دامنی چروک خورده و یک کفش مستعمل سیاه و روسری چروک رنگی که نیمی از صورتش را میپوشاند از در بزرگ ساختمان خارج میشد و با قده‌های آرام و نامرتب مانند کسی که نمیداند کجا می‌رود وارد کوچه می‌شد و درحالی که سر به زیر داشت به طرف میدان می‌رفت و هنگام عصر وقتی هوا روشن بود با همان حالت سکوت به خانه می‌آمد و مانند هر شب بدم پنجره می‌نشست و ناپاسی از شب و شاید تانیمه‌های شب در آنجا بی‌حوکت و بی‌صدای بود. بعداگر کسی در این وقت از آنجا می‌گذشت او را کنار پنجره نمی‌دید اما چراغش روشن بود و شاید تا چند ساعت دیگر در اطاق خود ساکت و بی‌صدای نشسته بود.

اما چند ماه بعد در اوائل پائیز برنامه زندگی این زن تغییر یافت، چیزی باز هم مانند پیش جلو پنجره می‌نشست اما در این روزها مردی بلند قد که سرو وضع کارگران را داشت مستأجر این عمارت شد، این مرد هم دست کمی از زن ناشناس نداشت او هم مردی ساکت و متفکر بود، بدون سرو صدا وارد می‌شد و با طاق خود میرفت، شاید بین آنها گفتگوی مختصری بعمل می‌آمد ولی تا آنروز کسی صدای آنها را نشنیده و چیزی باز هم با همان حالت غمزدگی جای همیشگی می‌نشست و در دریای فکر و اندوهی جانکاه که مخصوص خودش بود فرو میرفت.

اگر آنها زن و شوهر بودند چرا با هم حرف نمی‌زدند؟ چه

فاجعه دردناکی زندگی این دو موجود را باین شکل در آورده بود .
 نام این مرد کارگر «گاسپار بود، و غیر از این کسی از زندگی او
 اطلاعی نداشت. نه اینطور درست نیست اجازه بدهید ماجرای زندگی
 این زن و مرد را که هر کدام نمونه‌ای از فقر و مسکنت بودند بیان کنیم.
 جیزل دختر بسیار زیبایی بود ، پدر خود را در شش سالگی از
 دست داد و تا سن شانزده سالگی در نزد عمه‌اش بسر برد، مامان سوزان
 زنی سالخورده و مقدس و بسیار کم حرف بود، اما جیزل را با مهر و
 محبت مادری پرورش داد، وقتی جیزل بسن شانزده رسید زیبایی
 خیره کننده‌اش توجه جوانان را بخود جلب کرد اما جیزل دختری
 سربز و پروساکت بود به نگاه‌های آتشین جوانان و متلک های پیره زنان
 توجهی نداشت با عمه‌اش هم زیاد حرف نمی زد ، اول شب در زیر
 درختان قدم میزد و در خود فرو می رفت و ساعتی بعد خسته و کوفته
 به تنها اطاف کلبه خود می رفت و بدون اینکه از کسی چیزی پرسد در
 بستر دراز می کشید و لحظه ای بعد سکوت تمام اطراف کلبه را فرامی گرفت
 اما یکسال بعد زندگی جیزل بطور ناگهان تغییر یافت یعنی بنا به
 سفارش یکی از دوستان بمنزل آقای «آرماند شویل» رفت تا از دختر
 چهار ساله اش ز «الیزابت» پرستاری کند.

« آرماند شویل » مردی بلند قامت با چشمانی درشت و لبهای
 آویخته بود او یکی از سرمایه داران مشهور ناحیه مون مارت تر بشمار
 می آمد کارخانه فولاد سازی او در همان نزدیکی قرار داشت و عده
 کثیری کارگر در این کارخانه کار می کردند آرماند صبح خیلی زود

بکارخانه خود که جنب منزلش بود میرفت ، بعد از رسیدگی بکارها سواراسب میشد و ساعتی در جنگل نزدیک وقت میگذراد و هنگامیکه بمنزل می آمد ابتدا باطاق دخترش الیزابت سر می زد و او را در آغوش می کشید و از حالش می پرسید و اگر لازم بود چیزی به ماد موازل جیزل میگفت و دستوری باومی داد سپس برای استراحت بدفتر کار خود که در انتهای پارک قرار داشت می رفت .

آرماند از مدتی پیش تنها زندگی می کرد و بعد از مرگ زنش که مادر الیزابت بود با اینکه مکنت زیادی داشت کسی نشنیده بود که با زنی دیگر آمیزش داشته باشد .

در شب نشینیهای زنانه ، دختران جوان با او برخورد داشتند اما او نسبت به هیچکدام علاقه و توجه خاص نشان نمی داد ، بعضی ها عقیده داشتند که آرمان زن خود را می پرستید و بعد از مرگ او نمی توانست با زنان دیگر سرگرم باشد اما این نظر درست نبود ، آرمان برعکس مردی هوسباز و از آن افراد خوشگذرانی بود که هر لحظه از زندگی خود را به بطالت و خاموشی نمی گذراند ، شبها به وعده گاههای عشقی می رفت و در محل های دور از کنجکاو بیهای مردم و در ناحیه سن ژرمن که کسی او را نمی شناخت وقت می گذراند و روی هم رفته او از جمله مردانی بود که در مورد عشق بازی وقت را طلا می دانست و شبها دیر وقت بمنزل می آمد چون زندگی او روش مخصوصی داشت کسی از آمدورفت و پذیرائیهای مخصوص او باخبر نمی شد .

از روزیکه جیزل وارد این منزل شد برنامه زندگی آرماند تغییر

یافت و ساکنان منزل در قیافه ارباب خود اثری از نشاط و دل‌زندگی مشاهده کردند ، شبها برخلاف سابق خیلی زود بمنزل می‌آمد ساعتی را در اطاق دخترش الیزابت میگذرانند بعد باتفاق جیزل از اطاق خارج می‌شد و با او در خیابان‌های خلوت پارك قدم می‌زد و در حالت سکوت گفتگوهای کوتاهی بین آنها رد و بدل می‌شد در آخر شب جیزل را با آپارتمان مخصوص خود می‌رساند و سپس خودش راه دفترش را پیش می‌گرفت و بعد از آن سکوت طولانی سراسر ساختمان را فرا می‌گرفت .

یکشب پس از اینکه جیزل ساعتی در حالت سکوت در زیر درختان با او قدم می‌زد ناگهان در محلی خلوت و تاریک ایستاد ، سکوت تام همه‌جا را فرا گرفته بود ، خدمتکاران هر کدام با طاقهای خود در فته و در این خیابان سرپوشیده از شاخه درختان که محل آمدورفت ارباب بود کسی جرأت نداشت ظاهر شود .



گاسپار

ماه در آسمان زیرا بر پنهان شد بوده و شفق کم رنگش از فاصله
برگهای درخت بزمین سایه میانداخت، از دور صدای پارس سگها
بگوش میرسید: آهنگ موسیقی دلنواز از ساختمان مقابل شنیده
میشد: و حالتی غم بار و اندوهگین باین محیط ساکت و بیصدا
بخشیده بود.

جیزل در نقطه‌ای زیر درخت نارون ایستاده و در حالیکه دست
خود را برای خدا حاقظی دراز کرده بود در چشمان آرماند خیره
شد و با آهنگ ملایم اما تردید آمیز گفت.
خوب: ماه آوریل هم گذشت و شما قرار بود بالاخره تصمیم
بگیرید!

آزمان مثل اینکه کلام او را درک نکرده است تبسمی کرد و گفت
مقصودت «الیزابت» است؟ نه هنوز تصمیم ندارم او را به

پانسیون بفرستم

مگر شما وعده نکرده بودید که الیزابت را به پانسیون بفرستید
و بعد با هم عروسی کنیم.

نه چیزل وقت این کارها هنوز نرسیده: خودت میدانی که امور
مالی من دچار بحران شده و مجبورم باز هم بیک مسافرت طولانی بروم!
بمسافرت بروید؟

گفته بودم که باید با امریکا بروم: برای کارخانه ام یک متخصص
شیارهای فلزی لازم است: سهام داران بمن فشار میاورند و محصولات
مادچار بحران اقتصادی شده و تا این کارها درست نشود نمیتوانم
با مورزندگی پردازم.

چیزل سر بلند کرد: در چشمانش اثری از خشم و عصیان
ایده میشد: مدتی چند در چشمان او خیره شد و در حالیکه در تاریکی
چند قطره اشک در مژگانش میدرخشید گفت پس تکلیف من چیست؟
من آبستن شده ام؟ شنیدی؟ باردار شده ام! خدمتکاران منزل حتی
الیزابت بمن بدگمان شده اند و دیگر مانند سابق از من اطاعت
نمکنند مگر نشندی چند روز پیش الیزابت چه میگفت؟

نه نشیدم!

او میگفت پاپا باین زودیه از ن نمیگیرد.

یک دختر هفت ساله! وانگهی باو چه مربوط است!

نمیدانم ولی یقین دارم که او چیزی می فهمد: شبها که مادر
باغ قدم یزنیم او از پشت پنجره بمان نگاه میکند. میدانی او دختر
شیطان و زرنگی است و پرده پشت دری را سوراخ کرده تا بتواند

با فراغت تمام ما را ببیند!

- این موضوع مهمی نیست اطاق او را عوض میکنم: در ساختمان تازه يك آپارتمان میله در اختیار او میگذارم
جیزل نفسی بلند حاکی از شدت ناراحتی کشید و پس از لحظه‌ای گفت:

بعد چه؟ اگر مستخدمین دانستند من باردار شده‌ام چه خواهد شد؟

- مستخدمین! آنها چه میدانند! آنها حق ندارند باین کارها دخالت کنند!

- الیزابت چطور!

- او هم نباید وارد این ماجراها شود!

دو مرتبه براه افتادند: شانه‌های جیزل از شدت ناراحتی میلرزید: قدمهایش سست شد و نزدیک بود روی زانویش خم شود: او در آن لحظه بانظری پر اضطراب به دورنمای وحشتناک آینده‌اش مینگریست.

او فریب خورده بود: و میدانست دختران فریب خورده ارزش و مقام اولیه خود را از دست میدهند دختری که فریب خوردنیش خنده‌ها و نگاه‌های حقارت آمیز مردم را باید تحمل کند، حتی خدمتکاران هم از او احترام نمیکنند: جیزل تمام این ماجراها را میدانست و یقین داشت که نگاه‌های زن و مرد بطرف او پراز تحقیر و اهانت است. باید این نکته را نیز تذکر داد چون کارخانه به باغ مسکونی

او اتصال داشت بعضی اوقات کارگران: کارگرانی که اجازه داشتند از این در میامندند و از در بزرگ پارك خارج میشدند تمام کارگران او را میشناختند و چون جیزل دختر زیبایی بود همه باو چشم داشتند و شاید بعضی ها بو برده بودند که جیزل سوگلی آقای آرماند است. در بین آنها کارگر جوانی بود که باو «گاسپار» میگفتند: این کارگر جوان فیافه ای مطبوع و رفتاری سنگین داشت: او را در کارخانه «گاسپار صنعتگر» خطاب میکردند زیرا او مدعی بود که سیستم تازه ای برای شیار فولاد پیدا کرده اما تا آن روز کسی باو توجه نداشت.

گاسپار هم مانند سایرین به جیزل توجه داشت: در چشمانش اثری از عشق و دلدادگی دیده میشد: او جیزل را دوست داشت اما هرگز باو نزدیک نشده بود: این هم یکی از عجایب بود: جیزل سرپرست دختر ارباب مورد توجه یکی از کارگران ساده بود و اگر چه در آن منزل خدمتکارانی زیباتر از جیزل و سهل الوصول تر از او یافت میشدند اما هیچکدام جای جیزل را نمیگرفت جیزل از افراد خانواده آقای آرماند بشمار میامد با دختر ارباب غذا صرف میکرد و گاهی از اوقات در سر میز شام اطاق پذیرائی ارباب شرکت داشت: آرماند در ظاهر حال باو احترام میکرد و همه میدانستند که جیزل مورد احترام و توجه ارباب است.

اما «گاسپار» او کارگری سرشناس و مورد توجه ارباب بود و اجازه داشت در پارك آمد و رفت کند و در کارهای فنی

صاحب نظر بود و گاهی هم بدفتر کار آرماند میرفت و باو بگفتگو
میبوداخت در حالیکه سایرین يك چنین اجازه نداشتند.

«گاسپار» جیزل را دوست داشت و با نگاه‌ها و حرکات
گونگون و آه کشیدن‌های پشت سر هم عشق خود را ظاهر میساخت
و بیش از دیگران باو نزدیک شده بود.

جیزل هم اسرار دل او را میدانست اما روشن بود که گاسپار در
این مسابقه عشقی من توانست در برابر آرماند که با ملیون‌ها ثروت خود
دل جیزل را ربوده بود مقاومت کند.

معهدا عشق لجام گسیخته و بی پروا مانند وسوسه شیطانی دل
او را آتش میزد: دلش برای دیدن او مالش میرفت و ساعتها در
گوشه‌ای در زیر درختان و در پشت دیوار و در نقطه‌ای دور دست
میامستاد: گردن میکشید: قلبش را فشار میداد تا مگر جیزل را از
دور به بیند و ذخیره‌ای تا شام دیگر در خاطر خود نگاه دارد.

يك روز که از انتهای خیابان درختی میگذشت ناگهان از
دور چشمش؟ به جیزل افتاد که از نقطه مقابل بطرف استخر کوچکی
که مرغابیها در آن سر و صدا میکردند میامد یکباره دل «گاسپار»
فرو ریخت: او در آن ساعت انتظار دیدن جیزل را نداشت: از
دیدن او قلبش گرفت: رنگش پرید و بی اختیار به درختی تکیه داد
و طوری خود را پشت درخت گرفته بود که جیزل پشت باو میامد و
او را نمیدید:

اما در آن حال که بچند قدمی او رسید یکی از مرغابی‌ها
صدای بلندی کرد: جیزل ایستاد تا باین حیوان قشنگ نگاه کند،

۴۰ _____ گاسپار
و چون روی خود را گرداند «گاسپار» را دید که چون دزدان در پشت
درخت مخفی شده است.

چند قدم جلو رفت و مقابلش ایستاد و چشمان پر از مسخره‌اش
را باو دوخت و گفت

گاسپار برای چه در اینجا قایم موشک بازی میکنی؟
- قایم موشک بازی؟ نه خانم.. چیزل من داشتم مرغابی‌ها را تماشا
میکردم.

چیزل بصدای بلند خندید و گفت مرغابی‌ها را با مرا؟
بی اختیار دل گاسپار طپید و رنگش پرید و دست و پای خود
را گم کرد و آهسته گفت مگر نگاه کردن بشما گناه است (

گناه نیست و انگهی من چیزی نیستم که برای نگاه کردن من پشت
درخت پنهان شوند اگر آقای آرمان شما را در این حال به بیند چه
خواهد گفت. چیزل رو از او گرداند و شال گردن ابریشمی خود را که
یکسرش بزمین افتاده بود جمع کرد و بعد گفت.

من چیزی درك نمیکنم بهر جا که میرم سایه تو مرادنبال میکند
الیزابت هم چند بار تو را پشت دیوارها دیده اگر آقای آرماند
این چیزها را بداند ترا بیرون میکند. نه خانم برای من دلسوزی نکنید
من خودم خیال دارم خدمت ارباب را ترك کنم.
راست میگوئید؛

حقیقت است مگر نشنیدید که بمن گاسپار صنعتی میگویند؟
من يك نقشه برای فولادهای شیار دار پیدا کرده‌ام اگر اداره
اختراعات آنرا از من بپذیرد ثروتمند خواهم شد.

چیزل که میخواست برود ناگهان ایساد و نظری مو شکاف

باو انداخت و با تبسم و حشبانه گفت اینها راه یگوئید که چه؟ که من بگویم شما کارگر ماهری هستید.

نه من چنین امیدی ندارم اما ...

اما چه؟ چرا حرف نمیزنی (ترا چه میشود)

گاسپار دیگر چیزی نگفت سر بزیر انداخت و از آنجا دور شد جیزل در آن حال که در سایه درخت رو بروی آرماندا ایستاده بود و آخرین پاسخ او را می شنید ناگهان دور نمای زندگی تاریک خود را از نظر گذراند و سوسه‌ای در دلش راه یافت و حالتی از تحقیر در خود احساس کرد. آرماندا باو جواب میداد که در حال حاضر نمیتواند با او عروسی کند، شاید هم هیچوقت چنین خیالی نداشته باشد، جیزل هنگامی باین حقیقت تلخ نزدیک شد که از این مرد فرومایه باردار شده و ناگهان قیافه معصوم و غمزده گاسپار از جلوی نظرش گذشت .. امانه او دیگر لگدمال ولکه دار شده بود و عشق ناچیز گاسپار هم نمیتوانست او را نجات بدهد.

دردی شدید و جانکاه دلش را فشار داد آهی کوتاه کشید لبها

را بدندان گزید و بعد سر بلند کرد و گفت پس چه وقت؟

آرماندا برآه افتاده بود و در آنحال در جواب جیزل گفت:

نه جیزل تو مرا در بن بست قرار نده .. من نمیتوانم وقتی برای

این کار معین کنم و انگهی مادر زخم تا چند روز دیگر از امریکا خواهد آمد و قصد دارد مدتی در نزد ایرابت بماند در این دو سه ماه که او در پاریس خواهد ماند نمیتوانیم یکدیگر را ملاقات کنیم.

- پس من باید بروم؟

- میتوانید بروید و هر وقت لازم شد خبرتان میکنم.

کوهی سنگین از شنیدن این کلمات بر سر جیزل فرود آمد و در آنحال سراپا چنان میلرزید که در تاریکی از نظر آرماند دور نماند با این حال بروی خود نیاورد و چند قدم از او دور شد جیزل خود را بلو رساند و گفت:

نه اینطور نیست .. نباید اینطور باشدم فردا بدفترتان میایم و در آنجا با هم گفتگوی خود را تمام میکنیم .. پس نامه‌هایی را که نوشته بودم چه خواهد شد؟

- نامه‌ها؟ .. نامه‌ها را سوزاندم و چند برگ از آن‌ها مانده و اگر خواسته باشی میدهم.

پس هر چه بود تمام شد؟

- چیزی نبود که تمام شود و انگهی هیچ چیز در دنیا تمام نمیشود .. تو پرستار دخترم هستی و تا هر وقت بخواهی میتوانی در این منزل بمانی ..

جیزل با خشم تمام مشتت بشکم خود کوفت و گفت:

پس سرنوشت این بچه چه خواهد شد؟

- شهر پاریس دارای زایشگاه‌های زیادی است.

- بعد از زایشگاه چه .

بعد از آن نمیدانم .. مگر دنیا با آخر رسیده .. این مردم که در

کوچه و خیابان راه میروند بیشترشان بچه‌هایی مانند بچه تو هستند

من در یکی از مجلات خواندم که بزرگان جهان بیشترشان مانند بچه تو دنیا آمده‌اند.. لئونارد داوینچی که نابغه هنر و نقاشی بود برای خود پدر و مادری نمی‌شناخت و گفته بود اگر من اولاد شرعی بودم هنرمند نمی‌شدم.. دنیا پر از افسانه‌ها و حوادث سیاه است و مردم هم با این روش عادت کرده‌اند اگر قرار بود کارهای جهان روی اسلوب درست باشد بمب جمعیت دنیا را منفجر نکرده بود در هر شب اگر ده نفر دنیا بیایند هشت نفرشان مانند بچه‌های تو هستند و هیچوقت هم دنیا با آخر نرسیده است.

من اگر بجای تو بودم اینهمه التماس و ندبه نمی‌کردم.. تو دختری زیبا و جذاب هستی و عشق‌های سوزان در انتظار تو است. عشق‌هایی که می‌تواند ترا بقدرت و تمول برساند و هیچکس هم از تو نخواهد پرسید زمانی معشوقه آرماندشویل بوده‌ای.. از این آرماندها بقدری در سر راه تو قرار خواهند گرفت که وقتی پیرشوی از اسامی آنها می‌توانی يك كتاب لغت درست کنی..

مگر سایر دختران چه میکنند؟ کلوریا دختر خواهرم که از عشق الکساندر پسر دریا دار ناامید شد بسراغ کسی رفت و با عشق تازه‌های قیافه زندگی جدیدی بخود گرفت، در این حال که من با تو گفتگو میکنم او در زلاند جدید معشوقه فرماندار آن کشور است. مائیلد دختر عمویم همیشه دوستانی از طبقه بالا میگرفت و شبها دیر بمنزل می‌آمد خدمتکارش هر روز يك سینی پراز نامه‌های عشاق یادر مقابلش میگذاشت.. میدانی او چه میکرد؟ کاری که تمام

دختران تا امروز کرده‌اند. او مانند بلیط لاطار یکی از پاکتها را بر میداشت و مدتی با صاحب آن خوش میگذراند و چون از مکررات خسته میشد روز دیگر یا سال دیگر زندگی جدیدی برای خود فراهم میساخت. مگر تو داستانهای عشقی نخوانده‌ای؟ در این داستانها همه چیز را بدختران می‌آموزند.. داستان عشق و دلدادگی چیز مسخره‌ای است، عشق برای افراد احمق و کوتاه‌بین است که از زیر شیشه عینک حماقت دنیا را بشکل دیگری بیند این دنیا بقدری وسیع و جا دار است که در هر ساعت هزار عاشق و معشوق در هم فرو می‌روند و با قیافه جدید دنیا را می‌بینند کوتاه‌بین و یکه‌پسند نباشید زندگی خود را دستخوش رؤیاهای بی‌حقیقت نسازید و اگر روز دیگر با قیافه‌ای تازه وارد میدان زندگی شوید هیچکس نخواهد دانست که ماد موازل جیزل بچه آرماند را زیر خاک کرده است.

چند قدم دیگر جلوتر رفت و مقابل او ایستا و گفت:

آنچه می‌گوییم به نفع خودتان است و اگر با این روحیه جلو بروید همیشه اوقات گرفتار ناراحتی و ملال خواهید بود.

جیزل از شنیدن این بیانات آتشین که هر کدام چون نیشتر بقلبش فرو میرفت گیج و مبهوت شده بود و مثل این بود که چشماش تار شده و دنیائی را پر از فساد و تباهی می‌بیند جهانی را میدید که یغماگران ستمگر حلقوم افراد انسانی را گرفته و آدمی را بسوی سیه روزی میکشانند، او اشتباه کرده بود و بیک دنیای زیبا فکر میکرد که جمعی انسان شرافتمند در آن زندگی میکنند و دنیائی را

که او از نظر میگذرند جهانی رؤیائی و متعلق به ایدآلیست‌ها بود در حالیکه يك چنین دنیا در عالم حقیقت وجود نداشت این دنیا جایگاه سوسماران و مارهای کشنده‌ای بود که در لابلای مردم می‌ولند و در هر قدم مردگان بیروح بر جای میگذارند.

چیزل در آن شب تا صبح بیدار ماند و دیده بر هم نگذاشت و آنچه را که بعدها باید واقع شود از نظر گذراند، او با چشمان خود میدید که مارهای خوش خط و خال مانند عروسکهای زیبا برای فریب دادن دختران معصوم در هر قدم ایستاده‌اند، او بخوبی میدانست زندگی را باخته و در آغاز جوانی به مرحله‌ای رسیده بود که نمیدانست در کدام دنیا زندگی میکند.

با این حال فردای آن روز برای آنرا پس گرفتن نامه‌هایش بدفتر آرماند رفت اما آرماند صبح خیلی زود از منزل خارج شده بود و خدمتکار اطاقش اطلاع داد که آقای آرماند تا غروب نخواهد آمد چیزل که بآخرین تصمیم خود رسیده بود غروب آنروز پس از گردش عصر بدفترش رفت، اتفاقاً آرماند را در انتظار خود دید و به محض اینکه چیزل وارد شد او را باقیبافه‌ای دوستانه استقبال کرد و گفت:

خدمتکارم بمن خبر داد که شما باینجا آمده بودی؟

- گفتید شما؟

- آری شما! چون خودتان خواستید که «شما» خطاب کنم

سکوت ایجاد شد.

آرماند گفت :

اما من میدانستم که به چه منظور آمده‌اید.
بعد بطرف میز کار خود رفت و بسته کاغذی مقابل او گذاشت
و گفت اینها نامه‌های شما است ولی مقداری از آنرا محض احتیاط
سوزاندم

-احتیاط! شما از چه چیز احتیاط میکردید؟

-نمیخواستم روزی البزابت آنها را بخواند.

-پس شما معنی شر مندگی را هم میدانید؟

آرماند بجای خود نشست و لبهارا بدندان گزید و پس از مکث
کمی گفت :

-سعی کنید از نزاکت خارج نشوید و فراموش نکنید من «آرماند

شویل» صاحب این منزل هستم.

اما صاحب من نیستید.

خودتان خواستید.

جیزل چشمان خود را بطرف او گرداند و گفت یعنی شما غیر

از این میخواستید؟

-مقصودم این بود که خودتان نخواستید صاحب خانه باشید

-ممکن است بفرمائید شرط آن چیست؟

من شرط مخصوصی ندارم و پیشنهاد میکنم ، شما در نظر همه

سوگلی و خانم صاحبخانه هستید اما نمیخواهید در این سمت بمانید

-فقط سوگلی ساده یعنی معشوقه!

آرماند از شدت ناراحتی سیگاری آتش زد و خود را روی
صندلی جابجا نمود و گفت:

گوش کنید، من در این شهر دوستان و دشمنانی دارم و همه
مرا میشناسند و روی من حساب میکنند، اگر مردم بدانند آرماند
شوئل.. به بخشید.. ابداً قصد اهانت ندارم.. با یکدختر معمولی
از دواج کرده چه خواهند گفت:

-نمیدانم چه خواهند گفت:

-نه من در حال حاضر نمیتوانم با شما ازدواج کنم اما قول
میدهم که همیشه احترام شما را مراعات کنم.

و همیشه در شبهای تاریک به بستر شما بیایم.

نه دیگر تکرار نخواهد شد.

متشکرم! شما مرد شریفی هستید اما مثل اینکه دیگر باهم

حرفی نداریم.

این بسته به تصمیمی است که شما بگیریید من الزابت را با مادر

بزرگش با امریکامیفرستم و شما در این منزل بعنوان سرپرست خانه

خواهید ماند، آیا بیشتر از این میخواهید؟

خیر چیزی نمیخواهم جز اینکه یکدیگر را فراموش کنیم،

پرستار و کلفت منزل بودن و شبها معشوقه بودن بمزاج من سازگار

نیست.

-پس شما خواهید رفت؟

-جز این کاری نمیتوانم بکنم.

- بکجا خواهید رفت؟

- این دیگر مربوط به خودم است اما از شما يك تقاضا دارم .

- بگوئید!

جیزل يك قدم جلو آمد و درست مقابل او ایستاد و چشمانش را در دیدگان او دوخت و با آهنگی بسیار محکم گفت .
من از اینجا میروم و دیگر همه چیز بین من و شما تمام میشود
و میل ندارم در باره من فکر بکنید اما اگر روزی بر سر راه من
قرار گرفتید .

چه خواهد شد؟

جیزل که پشت باو کرده بود برگشت و این بار با خشونت
بیشتری گفت :

اگر بر سر راه من قرار گرفتید وای بر حال شما!...

این کلام هر چند تهدید تو خالی بود ولی آرماند نمیدانست
وقتی مرد طرف تهدید تو زن قرار گرفت خواه ناخواه در آتش
کینه او خواهد سوخت و چنانکه بعدها خواهیم دید بطور ناشناس
در يك نبرد تن به تن با ژول دستمار جان خود را از دست داد .

جیزل دیگر چیزی نگفت و دو مرتبه پشت باو کرد و با قدمهای
آرام تا دم در رفت وقتی بر او رسید با شتاب تمام خود را به
حیاط رساند و چون جسمی بی حرکت بروی یکی از نیمکتهای پارک که
در چند قدمی استخر بزرگی قرار داشت افتاد و سرش را بین دو
دست گرفت و بفکر فرو رفت .

سیه روزی زن داستان غم انگیزی است و در آن حال دنیائی از غم چون کوهی بر او فرود میاید، در آن لحظات پر درد بهمه چیز و همه کس بدبین میشود و میخواهد دنیا را بر سر آدمی خراب کند. هنگام غروب بود کارگران متفرق میشدند اما جیزل چنان در دریای فکر فرو رفته بود که کسی را نمیدید و صدائی نمی شنید اما ناگهان با حالی وحشت زده سر بلند کرد و سایه ای را در برابر خود دید این شخص گاسپار بود.

اما چشمان جیزل چنان تار شده بود که ابتدا او را نمیدید و مانند سایه چیزی از نظر گذشت، ولی او را شناخت گاسپاریک قدم جلو آمد و همانجا ایستاد، ولی جرأت نکردی و سلام کند کتابی در دست داشت و آهسته آنرا روی زانوان جیزل قرار داد.

جیزل چشمانش را کشود و تازه دانست مزاحم هر روز است با خشم و ناراحتی نظری بکتاب افکند و ناگهان چون دیوانگان دستش حرکت کرد و کتاب را بچند قدمی پرتاب نمود کتاب چرخ- زنان بوسط استخر افتاد بطوریکه از صدای آن مرغابیها بنای فریاد گذاشتند.

گاسپار نگاهی حاکی از یأس و ناامیدی به برگهای کتاب که در هوا و سطح آب پراکنده شده بود افکند و از ترس چند قدمی را که جلو آمده بود عقب رفت.

او تا آن روز جیزل را این چنین ناراحت ندیده بود، چهره دختر اندوهگین سخت بر افروخته و لبهایش از شدت ناراحتی چون

برگ درخت در مقابل نسیم پائیزی می‌لرزید و چشمانش نیز در حال خشم و ناراحتی حاکی از درماندگی و فلک‌زدگی، مانند کسی بود که بزبان حال التماس می‌کند و از طرفی منتظر کمک و مساعدت است قیافه‌ای بود در هم و شلوق، اثری از اندوه و سر خوردگی و یک نوع پشمانی لرزنده در آن خوانده میشد، می‌خواست گریه کند اما اشک در چشمانش خشک شده، و برای فریاد کشیدن نداشت اما گلویش خشکید و چنان اثر بدختی و درماندگی در قیافه‌اش طالع بود که ماهرترین نقاش نمیتوانست حالت واقعی و آنچه را در آن لحظه می‌نمایاند نقاشی کند.

ناگهان چشمانش بروی گاسپار افتاد، لرزشی سخت اندامش را تکان داد ولی بخود فشار آورد و لبخند تمسخر آمیزی لبهایش را از هم گشود و با کمی خشونت گفت:

باز هم شعا!... نمیدانم از من چه میخواهید؟ برای چه دست از سر من نمیکشید؟ در این پارک لعنتی هزاران مستخدم و کارگر رفت و آمد میکنند! اگر حرفی دارید بزنید، لااقل بگوئید از من چه میخواهید؟ چرا حرف نمیزنید و مثل مانم زدگان ایستاده مرا تماشا میکنید؟ چه کسی بشما گفت که من کتاب میخوانم؟ چه کتابی؟ کتابی که در آن داستانهای فساد و تباهی‌ها را رنگ آمیزی کرده و برای فریب دادن مردم بصورت داستان در میاورند! بعد از جا برخاست و بدنبال کلام خود گفت:

مردم همه دروغ میگویند و غیر از ریا و تزویر و افسون و

نیرنگ متاعی دیگر ندارند! همه از خود توصیف میکنند و کاخ لوور را برای شما میسازند اما نام سخنان مردم دروغ و تزویر است. بروید و مرآت‌ها بگذارید، من بکسی احتیاج ندارم و وعده‌های هیچکس را باور نمیکنم، آنها دنیائی پراز تزویر و ریا ساخته‌اند و ما را باین سخنان رنگارنگ میفریبند، خدا میداند که این مردم چه بروز دیگران میاورند، دروغ و دورویی آلت دست و وسیله زندگی آنها است، در کانون خانوادگی نعره میکشند و احساس ما زنان را بیازی میگیرند؛ خود را صاحب اختیار ما میدانند و ما را مانند يك كالای بی ارزش در بازار هوسرانی خود میفروشند.

گاسپار گیج و مبهوت شده بود و مفهوم کلمات و شکوه‌های او را نمیدانست اما یقین داشت برای او پیش آمده و کسی باو بی وفائی کرده یا دست رد بر سینه‌اش نهاده است.

او در دنیای فکر و اندیشه خود جیزل را مانند فرشته‌ای میدید که از آسمان نزول کرده و هرگز از خاطرش نمیگذشت که این فرشته زیبا گرفتار چنین مصیبتی شده است.

جیزل بعد از این سخنان ساکت شده بود و دهگر چیری نمیگفت و پس از لحظه‌ای بدون اینکه به گاسپار که با رنگی پریده در مقابلش ایستاده توجه کند راه خود را پیش گرفت و در پشت درختان از نظر ناپدید گردید.

گاسپار همچنان بیحرکت مانده بود که ناگهان متوجه شد اشک بی اختیار از دیدگانش سرازیر شده و روی گونه‌هایش می‌غلطد و

فروهریزد، چهره‌اش حالت گریستن نداشت شاید خودش هم نمی-خواست بگرید، این اشک غیر ارادی بود و در واقع واکنش سخنانی بود که می‌شنید و ناگهان احساسش تحریک شد و عشق و دلدادگی درونی چون کوره‌ای مشتعل گردید، حالتی داشت که خود را نمی‌شناخت و مدت چند دقیقه چون سرسام زدگان در همان نقطه بیحرکت و ساکت ماند بعد آهی بلند و جانکاکشید و او هم بنوبه خود براه افتاد. اینهم سایه‌ای بود که از جلو زندگی جیزل گذشت و تمام شد.





کلبه تاریک

شش ماه از این ماجرا گذشت، پائیز شروع شد و طبیعت بعد از اینهمه شادیه‌ها و سبکسری‌ها دامن غم و اندوه پوشید چیزی از هم جزئی از ای طبیعت بود و در هیاهوی پاریس پر ماجرا مانند هزاران دختر بی سرپرست فرو رفت.

بکجا می‌توانست برود؟ چه برنامه‌ای داشت؟ هیچکس را نمی‌شناخت، او گل پژمرده‌ای بود که پرپر شده و ساعتی بعد باید لگدمال شود، دود شد و بهوا رفت، ناله کشید و بدامان طبیعت چسبید، مگانه‌های مردم را چون بیشتر زهر آلودی میدید که بقلبش فرو میرود خنده‌ها و سرمستی‌های مردم برای او رنج آور بود از خنده مردم و از تبسم‌های زهر آگین خشم‌گین و شرمنده می‌شد و اشک‌های چشمش را می خشکاند زیرا نمی‌خواست شر نظر مردم مانند یک دختر له شده نمورا شود.

بچه‌اش را که دختر بود بدنیا آورد، از او هم بدش می‌آمد زیرا او بود که با بدنیا آمدن خود آبرویش را لگدمال می‌کرد.

تولدش را از همه کس مخفی ساخت و او را به نزد عمه‌اش سپرد و برای پیدا کردن کار به پاریس آمد.

در پاریس بدختران زیبا زود کار می‌دهند و برای اینکه آنان را فریب بدهند سفره‌های رنگین در جلوشان می‌گسترند.

اما جیزل یکبار فریب خورده و آزمایش خود را داده بود، در یکی از کارگاه‌های هنری کاری گرفت صبح زود میرفت و قبل از غروب آفتاب به منزلش برمی‌گشت.

خانه‌اش یکی از اطاقهای همان عمارت کلاه فرنگی بود که از ظاهرش غم می‌بارید، صاحب این عمارت کلاه فرنگی مرده بود و وارث او اتقاقها را بکارگران و خانواده‌های فقیر اجاره می‌دادند.

جیزل هم یکی از اطاقها را در طبقه پائین داشت، باکسی آموزش نمی‌کرد و حتی غالب مستاجرین نام او را نمی‌دانستند و اگر

کسی از او سوالی می‌کرد چون نمی‌خواست شناخته شود جواب درستی نمی‌داد و بطوریکه در پیش اشاره کردیم عادت او این بود که غروب

آفتاب وقتی بخانه برمی‌گشت چون کسیکه برای خود برنامه‌ای تنظیم کرده جلوی پنجره می‌نشست و در آنحال به دورنمای زندگی دوران

جوانی از دست رفته و بآرزوها و آنچه را که از دست داده بود فرو میرفت و در آن گیرودار تفکر آنچه از نظرش می‌گذشت غیر

از غم و درد و ناکامی چیز دیگر نبود، سعی میکرد آرماندو خاطره‌اش را فراموش کند و جتنی کوشش میکرد موجودی را که در منزل عمه‌اش بدون سرپرست رها کرده از یاد ببرد. نمیخواست بفرزند خود که میوه گناه گذاشته بود فکر کند.

او با دنیا قهر کرده بود و همه چیز این جهان حتی خوشیها و کامرانیها بنظرش زشت و نازیبامیآمد، گاهی هم فکر میکرد برای چه دامن غم به بغل گرفته؟ مگر سایر مردم خوشبخت‌اند؟ پس این مرد پابرهنه و آن دختر لاغر اندام که چشمانش فرو رفته و استخوانهای سینه‌اش پیداست و برای يك لقمه نان خیابانهای پاریس را لگدمی‌زند خوشبخت نیست؟

آن زن سالخورده که با شش فرزند قد و نیم قد در آن سوراخ جهنم زندگی میکند، آن مرد چلاق که با عصا را می‌رود و آن پیرمرد ناتوان که يك مشت آهن پاره را بدوش کشیده بدنبال روزی می‌رود کدام يك از اینها سعادت را از دست داده‌اند.

نه - من بی جهت فکر میکنم دنیا پر از بدبختی است و کسی در این جهان بمفهوم واقعی نمیتواند خوشبخت باشد.

اما چیزل همیشه تنها نبود. گاهی اتفاق میافتاد و دربان آن کلبه تاريك دیده بود که مردی ناشناس که سعی میکند روی خود را بپوشاند در تاریکی شب از پله‌ها بالا میرفت و چیزل در این وقت محل خود را ترك میکرد و وارد اطاق میشد.

این شخص که بود؟ و با او چه نسبتی داشت؟ پیر بود یا

جوان؟ هنوز کسی چهره او را ندیده بود، ساعتی در آن اتاق بدون چراغ میماند و آهسته باهم حرف میزدند و بعد مرد ناشناس بدون سر و صدا از پله پایین میامد و تاریکی از نظر ناپدید میگشت این مرد با جیزل چه کار داشت؟ معشوق او بود؟ نه! زیرا جیزل بعد از آن آزمایش این اجازه را بخود نمیداد! یا پدر یا برادرش بود؟ آنرا کسی هم نمیدانست زیرا در بان منزل تا آنروز چهره این مرد مرموز را ندیده بود.

گاهی هم که جیزل از انتظار خسته میشد باتاق خود میرفت و بدون اینکه چراغ را روشن کند میخوابید و کسی نه خوابیدن او و نه بیداریش را ندیده بود، دربان که زن فضولی بود چند بار به پشت در اتاقش رفت و با نهایت حیرت صدای گریه او را میشنید جیزل برای چه کسی گریه میکرد؟

برای فرزندش؟ برای پدرش یا برادرش؟ برای معشوقش؟ این مطلب را کسی درست نمیدانست.

ولی ما بعدها این موضوع را روشن خواهیم کرد.

ژول دسمار عادت داشت که صبحها قبل از شروع بکار و هم چنین عصرها برای هواخوری سوار بر اسب میشد و ساعتی در اطراف پاریس در کنار جنگل دریک محیط ساکت بگردش میگذراند. در یکی از این گردشها بود که ناگهان متوجه جیزل شد و زنی را دید رنگ پریده و ساکت در جلوی پنجره ای نشسته و بدون اینکه بمردم رهگذر نگاه کند چشمان خود را به نقطه دور دستی

دوخته است.

توجه باین موضوع او را کنجکاو ساخت و در یکی از روزها که از جلوی پنجره میگذشت با اینکه هوا کمی تاریک بود در برابر روشنائی چراغ پر نور خیابان ساکت و غمبار چیزل را از نظر گذراند. برای او تعجب آور بود که يك زن زیبا هر روز در همین ساعت در جلوی پنجره نشسته به نقطه نامعلومی نگاه کند، این موضوع توجه او را جلب کرد و در نگاه اول احساس نمود که قلبش از دیدن این زن ساکت و مرموز بلرزش در آمده است.

این تماشای ساکت چند روز تکرار شد و در یکی از روزها اسب خود را جلوی پنجره نگاه داشت و مدتی چند چون دیوانگان به تماشای او پرداخت عجب این بود چیزل هم که بهیچکس توجه نداشت یکبار از دیدن این جوان ناشناس قلبش فرو ریخته و در آن حال چون قطره اشکی در نوک مژگانش میدرخشید بزحمت تمام آنرا سردوساکت ماند اما چون دید این جوان ناشناس باو خیره شده آهسته گفت:

شما بچه چیز نگاه میکنید؟

این سؤال آغاز آشنائی بود زول دسمار برای اینکه او را بدون جواب نگذارد گفت:

انسان به هر چیز زیبا است نگاه میکند.

- چه چیزی را زیبا میبینید؟

- شما را!

یعنی من زیبا هستم .

خیلی زیاد.

- تصور میکنید زیبایی تنها برای خوشبخت بودن کافی است؟
- نه هرگز چنین فکری نمیکنم، من در سالنهایی که آمد و رفت دارم بسیار زنان زیبا را دیده‌ام که خواسته‌اند خود را بمن نزدیک کنند اما تا کنون هیچکدام نتوانسته‌اند توجه مرا بسوی خود جلب کنند؟
- برای چه شاید شما مشکل پسند هستید؟

ژول دسمار سکوت نمود و میخواست جوابی بدهد که مناسب باشد زیرا زیبایی و حالت آرام این زن او را بدنهایی از رؤیا میکشاند ناچار بعد از سکوت مختصر گفت:
- زیاد مشکل پسند نیستم اما...

- اما چه؟ میدانید من بسیاری از این سخنان را شنیده‌ام و در زندگی غیر از اندوه چیزی برای من باقی نمانده سعی نکنید برای من عبارت پردازی کنید.

روزهای بعد بازم بین آنها ملاقاتی حاصل شد جیزل از زندگی خود شکوه زیاد نمود از مردم و از دروغ و تزویر جوانان مطالب زیاد گفت و بدون اینکه از سابقه‌اش چیزی بگوید قلب خور را بروی او گشود و تاجائیکه ممکن بود عقده دلش را خالی کرد و در پایان سخنان خود دو مرتبه رشته سخن را با آنجا کشاند که سوال اول او را جواب بدهد و در ضمن گفتگو چنین گفت:

شما بمن میگوئید که زیبا هستم لازم نیست بگوئید، از چشمان

شما این حرف را میخوانم از احساس خود با من حرف نزنید، این احساس را من خوب میخوانم از احساس خود با من حرف نزنید، این احساس را من خوب میخوانم و آنرا آزموده‌ام اما نمیتوانم آنچه را که از مردان میشنوم در قلب خود جا بدهم شما که مرا نمیشناسید روی چه اصل مرا با این کلمات فریب میدهید.

نه خانم قصد فریب دادن شما را ندارم، درست است شما را نمیخوانم اما مدتها است که زنی افسرده را میبینم که در این نقطه نشسته و با رویای خود سخن میراند.

برای همین است که مرا دوست دارید؟

بلی برای شما اینکه مانند سایر زنان ظاهر ساز نیستید و آنچه در دل داشتید در این چند روز در اختیار من گذاشتید.

آه شما در این سن و سال از عشق حرف میزنید، عشق برای مرد و زن مانند بارانی است که برای زمین ضروری است شما حالات مرا پسندیده‌اید و میگوئید هیچ زنی را مانند من ندیده‌اید! باشد قبول میکنم این کلام را بارها از دیگران شنیده‌ام اما نمیدانم بچه سبب میخوانم آنرا از شما باور کنم در کتاب‌ها هم زیاد از این جملات خوانده‌ام.

و مرا غیر از دیگران میدانید؟

نه مقصود من این نبود شاید احساس من اینطور نباشد، روز اول از من پرسیدید که خوشبخت هستم؟ من هنوز معنای این حرف را نمیدانم و گمان نمیکنم خوشبختی کامل وجود داشته باشد. زندگی آدمش غیر از دام‌ها و پرتگاه‌ها که دیگران برای ما فراهم میکنند

چیزی نیست، همه مامیخواهیم از این دامها بگریزیم اما نمیتوانیم و در نهایت بصیرت بطور ناخود آگاه در این دامها گرفتار میشویم، شاید این قانون طبیعت باشد و گریز از آن نداریم.

و شما باز هم حاضرید خود را در این دام گرفتار کنید؟

جیزل با خنده گفت هنوز این تصمیم را نگرفته‌ام.

- من نمیخواهم تراژدی زندگی خود را من بیان کنید این

تراژدی همه یکسان است بشرط اینکه تجدید نشود.

میدانید من نمیتوانم از شما بخواهم بمن اعتماد داشته باشید،

اما یقین دارم از زنی افسرده و دل سرد مانند من بهره‌ای نمیگیرید.

گفتید افسرده! من همین حالت افسردگی شما را دوست

دارم زنانی که با فریاد و سر و صدای خود سالونی را بهم میزنند،

من از این زنان واهمه دارم.

سکوت ایجاد شد و مدتی باهم بطرف خیابان رفتند و در زیر

یکی از درختها ایستادند و ناگهان دسمار دید که قطرات اشک از

چشمان او روان است.

- گریه میکنید؟ برای چه؟ شاید من باعث ناراحتی شما شده‌ام

- نه اینطور نیست؟ میدانید من دوست دارم اما میترسم.

- از چه چیز میترسید؟

از حوادث گوناگون! از کسانی که بما حسد میورزند و از نمیدانم

چه چیزها! بهتر است این بحث را کوتاه کنیم.

تیره بختانی که از عشق و محبت واقعی بهره‌ای نبرده و،

دوران زندگی خود را با هزار مشقت بسر رسانده‌اند در برابر عشق

ناگهانی ملتهب میشوند، آنها در برابر اولین عشق تسلیم میشوند و طوری خود را در اختیار معشوقه قرار میدهند که با صفای قلب از عشقی که بآن رسیده‌اند بهره‌میگیرند زنان هم در این موارد معنای عشق واقعی را درک میکنند.

در همان روزهای اول دسمار در برابر اولین تبسم جیزل آشفته و سرمست گردید و دیگر فرصت آنرا نیافت که در باره سابقه این زن افسرده تحقیق کند، آینده خود را در پرتو چشمان او میدید و طولی نکشید که چون دو فرشته بیگناه بهم در آمیختند و هنوز چند روز از آشنائی آنها نگذشته بود که دست یکدیگر را گرفته و چون پروانه آزادوارء سالون خانم نویسنکان شدند، گوئی دوبرادر و خواهر بودند که برای شب نشینی به مجلس رقص آمده‌اند ژول دسمار خود را خوشبخت‌ترین جوانان میدانست و پیش خود فکر میکرد اگر جیزل وابسته یکی از خانواده‌های اشراف بود او با این شرایط سهل نمیتوانست چنین زن زیبا و طنازی را صاحب شود. این دو زوج جوان در آن سالون میدرخشیدند و همه حسرت آنها را میخوردند اتفاقاً چند ماه بعد از ازدواج یکی از عموهای ثروتمند ژول دسمار درگذشت و ثروت سرشاری از او برای دسمار باقی ماند که سالیانه دویست هزار فرانک عایدی داشت.

این پیش آمد ناگهانی مقام او را بالا برد و توانست بطور آزاد در مجامع اشراف رفت و آمد نماید و بفاصله چهار سال ژول دسمار در شمار یکی از ثروتمندان در آمد و کارهای مهم تجارتخانه نویسنکان بطور در بست در اختیار او قرار گرفت.

دلداده دیوانه

در این مدت چهار سال کوچکترین حادثه‌ای زندگی مشترک آنان را بهم نزد جیزل کدبنام کلمانس نامیده میشد خاطرات گذشته را فراموش کرد آقای آرماند شوویل و خاطره گاسپار آن کارگردلباخته بکلی از یادش رفت فقط در یکی از روزها یکی از جوانان که رقابت شدیدی با ژول داشت در یکی از مجامع گفته بود که مادام ژول را کسی نمیشناسد و معلوم نیست چه ماجراهای وحشت‌انگیزی را پشت سر گذاشته است .

ژول دسمار توهین‌کننده را به نبرد تن به تن دعوت کرد و رقیب او در این نبرد کشته شد در هر حال عشق پاك این زن و شوهر افکار عمومی را بخود جلب کرد و خانمهای حسود که از شوهرهای خود ناراضی بودند بزندگی آرام این زوج خوشبخت غبطه میخوردند. همه کس از روی قلب مادام ژول و شوهرش را دوست داشت

زیرا صفا و دوستی آنان بطوری بود که خواه ناخواه توجه همه را بسوی خود جلب کرده بود، اما آنها زیاد در این سالون‌ها تا دیر وقت نمیماندند و هنوز پاسی از شب نگذشته بود چون دو پرستوی بومی به آشیانه خود باز میگشتند.

این آشیانه عبارت از يك هوتل بسیار مجلل واقع در کوچه منار بود که زن و شوهر جوان میتوانستند دوستان و آشنایان خود را در آن پذیرائی کنند، منام ژول به تجمل زیاد علاقه نشان نمیداد بطوریکه بعضی از دوستان گفتند بودند کلمانس از تجمل و شکوه زیاد گریزان است، اما در عوض عادتش این بود که در منزل لباسهای بتهری میپوشید زیرا عقیده داشت يك زن پاك دامن بایستی در منزل خودش را برای شوهر بهتر از اوقاتی که بسالونها میرود آرایش کند.

او شوهرش را بحد افراط دوست داشت و رفتارش بطوری که نشان میداد شوهرش را از تمام تعلقات زندگی بیشتر دوست دارد، عشق حقیقی و عشق پاك در نظر او لذت و مقامش خیلی بیشتر از عشقهای پنهانی بود و با این ترتیب با اینکه چهار سال از زناشوئی آنان میگذشت آقای ژول عاشق زنش بود و کلمانس غیر از اینکه در کنار شوهرش باشد آرزوی رفتن بسالونها را نمیکرد و در این سالنها و شب نشینی‌ها هم از هم جدا نمیشدند و ساعتی بعد بمنزل بر میگشتند.

بدبختانه او گوست دومولینکور ندانسته بر سر راه این عشق

قرار گرفت و چنان عشقی در دل داشت که نمیتوانست او را فراموش کند و با وجود اینکه چنین عشقی را در قلب خود میپروراند جرات نمیکرد راز دل خود را آشکار کند.

بخود فشار میآورد که خاطره این زن زیبا را فراموش کند، از شدت ناراحتی بالکل پناه میبرد اما ساعتی بعد چون دیوانگان براه میآفتاد و در یکی از سالونها با کلماتش روبرو میشد.

حالت او در برابر معشوقه چون دیوانگانی بود که در خواب و رؤیا فرو رفته‌اند، مدت‌ها در سکوت مطلق فرو میرفت سر را بزیر میانداخت رنگش میبرد اما جرأت نداشت در این مورد با کسی وارد مکالمه شود.

دوست داشتن بدون امید مانند این است که آدمی از زندگی ناامید باشد و با این حال همه شب وظیفه داشت که بیدار او برود و در حال سکوت با او راز و نیاز کند

در آن شب وقتی وارد مجلس شد در چند قدمی مادام ژول قرار گرفت و مادام ژول مانند کسی که در یک اطاق تنها نشسته با افکار خود سرگرم بود.

قلب انسانی چه حفره وحشتناکی است، هزاران اسرار را باید در این فضای کوچک بنهان کند، اما بارون دومولینکور قبل از اینکه سر صحبت را باز کند مدتی چند این زن و شوهر را از نظر گذراند و در آن لحظه چه افکار هولناکی از مغزش میگذشت.

با این حال صدای موسیقی فضای سالون را فرا گرفته و پرتو

شعمها هر طرف را روشن میکرد رقص شروع شده بود، جوانان با خانم‌های مشغول رقص بودند و هر کس بکار خود سرگرم بود و گروه دیگر گردهم نشسته و با صدای بلند حرف میزدند.

هیچکس متوجه بارون و مادام ژول نبود، شوهر مادام ژول نیز در سمت دیگر سالون با دوستان خود وقت میگذراند. او گوست با خود میگفت:

زن‌ها همان هستند که ویدام در باره آنها عقیده دارد، شاید تمام زنانی که در این سالون میرقصند وضعی مشابه مادام ژول داشته باشند، کدام زنی است که ساعتی قبل از يك وعده گناه عشقی باز نگشته باشد، همه آنها رازی در دل دارند، مانند مادام ژول که ساعتی قبل با آن وضع وحشت زده بکوچه سولی رفته بود.

و در حقیقت از یادآوری نام کوچه سولی از وحشت می‌لرزید. سر بلند کرد و پرسید خانم شما نمی‌رقصید؟ مادام ژول در حالیکه تبسمی بر لب داشت گفت این بار سوم است که از زمستان تاکنون چنین سئوالی از من کرده‌اید؟

-ولی مثل اینکه تاکنون بمن جواب نداده‌اید؟
-راست است.

-امان نمیدانم که شما مانند بعضی خانم‌ها مر موز و ساکت هستید.

-مادام ژول شروع بخنده نمود و گفت:

خواهش میکنم گوش کنید شاید اگر من راستش را بشما میگفتم آنرا بمسخره می‌گرفتید، گمان نمیکنم اگر زنی میل نداشته باشد اسرار دل خود را بکسی بگوید و مورد مسخره واقع شود

(چنین زنی را مرموز بدانید.

- البته من با شما تا این حد صمیمی نیستم که بخواهید اسرار دل خود را بمن بگوئید، ولی هر چه باشد مطالبی وجود دارد که نمیتوانید بمن بگوئید شاید مرا قابل این قبیل سخنان نمیدانید.

- آه شما هم مانند هزاران جوان احساس پاك زنان را بمسخره

میگیرید، از آن گذشته من رازی ندارم که بشما بگویم و تا این اندازه حق دارم که شوهرم را در برابر دیگران دوست بدارم و افتخار میکنم که شوهرم را صمیمانه میپرستم و اگر تعجب میکنید که تاکنون حاضر نشده‌ام با هیچ مردی غیر از او برقصم این تقصیر خودتان است خیر آقای.. ببخشید نام شما را نمیدانم نمیخواهم بدانم در هر حال میل ندارم با هیچ مردی غیر از شوهرم برقصم.

- یعنی میخواهید بگوئید که بعد از ازدواج با هیچ مردی ترقصیده‌اید؟

- بلی آقا.. بازوی او تنها بازویی است که من لمس کرده‌ام و

و تا امروز بازوی هیچ مردی غیر از بازوی مرا لمس نکرده است.

- با این تریب حتی بز شك شما هم بازوی شمارا لمس نکرده است؟

- کافی است شما همه چیز را بمسخره میگیرید.

- خیر خانم من شما را تحسین میکنم، بدلیل اینکه میفهمم چه

میگوئید، با این ترتیب اکنون که اجازه میدهید صدایتان را بشنوم چه اشکالی دارد که بگذارید از دیدن شما محظوظ شوم.

- من نمیدانم مقصود شما چیست ولی اعتقاد دارم که يك زن

نهر چه باشد حق دارد شوهرش را مانند يك معشوق واقعی دوست بدارد.

- در اینصورت برای چه دو ساعت پیش با لباس مبدل یکوچه سولی رفته بودید؟

مادام ژول با تعجب گفت نمیدانم مقصود شما چیست کوجه سولی کجا است؟

و صدای او در حال گفتن این کلمات بسختی میارزید، اما در خطوط چهره اش کوچکترین اثری مشاهده نشد و همانطور آرام و بیحرکت ماند.

- چطور این شما نبودید که وارد منزل کوجه ویواو گوستن شده به طبقه دوم بالا رفتید آیا در انتهای کوجه سولی یک کالسکه توقف نکرده بود؟ و این شما نبودید که سوار آن شده به کوجه ریشه لیو آمده و از مغازه گل فروشی شاخه گلی را که اکنون بر سر کلاه خود دارید خریدید.

- خیر من امشب از منزل خارج نشده ام.

در حالیکه دروغ میگفت ناراحت ولی خندان بود و با کوشش تمام ظاهر سازی میکرد، اما چه کسی جرأت داشت که در آن لحظه دست بکمرش بزند و به بیند که از شدت اضطراب عرق کرده است.

او گوست باحالتی حاکی از ناباوری گفت در اینصورت این زن کاملاً بشما شباهت داشته است.

مادام ژول گفت آقای محترم اگر شما از افرادی هستید که زنان را دنبال میکنید تا اسرارشان را بدست بیاورید این کار بسیار

بدی است و منهم با احترام تمام باید بشما بگویم که يك كلام از از آنچه را گفتید باور نمیکنم.

بارون از او دور شد و با حالتی تفکر آمیز به بخاری تکیه داد سرش را پائین انداخته بود اما نگاههای خیره خود را بطرف او افکند و اتفاقاً دو بار اتفاق افتاد که چشمان هر دو بهم خیره شد و آثار وحشت از آن پدیدار گردید، در این وقت مادام ژول بشوهرش اشاره نمود و دستش را گرفت و از جا بلند شد که از سالون خارج شود، و هنگامی که از مقابل او گوست میگذشت بارون با یکی از رفقا سرگرم صحبت بود و با صدای بلند مانند کسی که جواب او را میدهد گفت:

این زن امشب نمیتواند راحت بخوابد.

مادام ژول در آن نقطه ایستاد و نگاهی حاکی از نفرت باو افکند و براه افتاد بدون اینکه فکر کند اگر نگاه دیگر باو میانداخت و این نگاه از نظر شوهرش میگذشت چه ماجرائی پیش میامد.

بارون با حالتی خشم آگین در حالیکه تصمیم گرفته بود این موضوع را دنبال کند از سالون خارج شد و قبل از خارج شدن به عقب برگشت شاید یکبار دیگر مادام ژول را به بیند، اما در این وقت زن و شوهر خارج شده بودند.

نبرد عشق

چه نبرد وحشتناکی برای عاشق بی تجربه آغاز شده بود، او نسبت به مادام ژول عشقی آسمانی داشت و بعبارت دیگر توفانی از حسادت آمیخته با یکنوع امیدواری مبهم او را از جا حرکت میداد از نظر او این زن بطور مسلم بشوهرش خیانت میکرد ولی باگستاخی تمام میخواست خود را زنی پاك و قهرمان جلوه دهد، شاید تمام زنان جهان اینطور باشند کدام زنی است که در حال خطاکاری به وجدان خود جواب بدهد، مادام ژول در این مورد حالت استثنائی داشت.

افسوس این حقیقت تلخ برای او روشن بود، تا آن روز و از روزی که این فرشته زیبارا شناخته بود. فکر میکرد زنی معصوم و پاکدل است، زنی است که در محراب عشق مرتکب گناهی نشده

اما آنچه را میدید بر خلاف این حقیقت بود و اکنون این زن زیبا در نظرش چون شیطانی فریب کار جلوه میکرد، شیطان فریب کاری که عشق پاک خود را در دامان ساکنین کوچک سولسی ریخته بود. شب فرا رسید در حالیکه به بستر میرفت هزاران نقشه‌های شیطانی در خاطر خود طرح میکرد معه‌ها اسمی داشت تا جایی که ممکن است این زن زیبا را در پیشگاه قلب خود تیره نماید و با اینکه در این نبرد ابتدائی شکست خورده بود تصمیم گرفت از فردا باز هم جستجوهای خود را آغاز کند و هنوز امیدوار بود که بتواند پرده از روی این اسرار بردارد.

برای عاشق جوان و بی تجربه این ماجرا داستانی شیرین و فاجعه‌ای بس دردناک، اما نمیدانست در این ماجرای عشقی چه نقشی باید بازی کند.

باید گفت که حرفه جاسوسی وقتی به نفع شخصی باشد کار مشکلی است، جاسوسانی که برای دیگران کار میکنند چون هدف غیر مستقیم دارند زودتر موفق میشوند اما او وضع و حالتی برخلاف آن داشت و مانند این بود که کسی دست بدوزدی بزند در حالیکه تصمیم گرفته است شرافتمند باقی بماند.

هر چه بود برای او نبردی سهمگین آغاز شده بود، بنابراین بایستی تصمیم بگیرد!

باخشم تمام هوش و فکرش را بکار انداخت و با نیروی عشق در چنگال حوادث افتاد آنهم بسوی مقصد نامعلومی که امکان داشت

با شکستی و حشتناک مواجه گردد.

راستی چه کار مشکل و طاقت فرسایی بود؟ خود را چون سرباز بی سلاح میدانست که باید در این پیکار شدید آخرین قوای خود را بمصرف برساند.

این کار شباهت بشکار ببر درنده‌ای داشت، شکاری که دست یافتن بآن امکان پذیر نبود و چه بسا حوادث و حشتناکی را فراهم میساخت، شکاری که بدون اسلحه و تفنگ آغاز میشد، او بخوبی میدانست کاری را که شروع کرده آزمایش هولناکی است، اما غیر از این چاره‌ای نداشت عشق افسار گسیخته بر او چیره شده بود در این صورت خود را ناچار میدید در برابر رقیب هر چه خطرناک باشد میدان‌داری کند چه میتواند بکند؟ جز اینکه در پیشه‌ها و در تاریکی‌ها پنهان شود تا بتواند طعمه‌ای را که هدف قرار داده تصاحب نماید برای انجام کار عقل و احساس خود را بگرو گذاشت اما نمیدانست از عقل پیروی کند یا از احساس. او گوست دوسولینکور چون دیوانه لجام گسیخته با رهبری عشق سوزان خود را در کام افعی خطرناکی انداخت او نمیدانست با چه رقیب زورمندی روبرو شده از ماهیت مرد مرموزی که در کوچه سولی اقامت داشت کاملاً بی‌خبر بود ولی در هر حال هر چه بود برای او فرق نمیکرد و خود را برای هر گونه سختی و مشقت آماده ساخته بود.

با لباس مبدل و ناشناخته خود را بقلب پاریس انداخت،

تمام گوشه‌های کوچه «باگون» و سولی و اطراف آنرا تحت نظر

گرفت و از آن کوچه سولی خود را بکوچه ریشلیو و از آنجا بکوچه «منار» نقل مکان داد، اما بعد از اینهمه زحمات و شب‌زنده داریها نتوانست بکوچک‌ترین نتیجه برسد، زیرا همه جا تاریک و ساکت بود کسی نمیتوانست جوابی به پرسشهای او بدهد، اما باز هم امیدوار بود بهمه جا سرزد، يك شب تا صبح در کوچه سولی و اطراف آن به دیده‌بانی ایستاد و معه‌ذا یقین داشت که مادام‌ژول با این سابقه دو مرتبه جرأت نمیکند در آن کوچه مزبور قدم بگذارد. جوان عاشق در این پیکارها زود خسته نمیشود و چون از جستجوی خود نتیجه نگرفت، راه دیگری را پیش گرفت! مدتی چند وقت خود را بشناختن ساکنین این کوچه و خصوصیات آنها گذراند مثلا دانست چه اشخاصی در این خانه و خانه‌های اطراف وارد و خارج میشوند و چون در این کارها ناآزموده بود جرات نمیکرد از دربان منزل یا از مرد کفاشی که در سر کوچه اقامت داشت پرسشی بکند و نام صاحبخانه را جويا شود، اما امیدوار بود که با دیده‌بانی و مراقبت بیشتر ساکنین منزل را بشناسد.

در روزهای اول ماه مارس در بحبوحه نقشه‌هایی که برای انجام این کار کشیده بود در یکی از روزها نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر هنگامیکه از کوچه میخواست خارج شود ناگهان مصادف با ریزش باران شدیدی شد، بطوریکه قطرات باران مانند سیل سر تا سر کوچه کوچه‌های فرعی را فراگرفت و جویباری خروشان از خود باقی گذاشت.

غالباً اینطور واقع میشود که در مسیر بارانهای شدید مردم رهگذر چون نمیتوانند در زیر باران خود را بمنزل برسانند در نیمه راه در زیر یکی از سقفها یا محلی که از باران محفوظ باشد پناه میبرند.

این پیش آمدها مسئله بسیار طبیعی است، اما اگر نقاش با نویسندگی ماهر و خوش ذوق در مسیر آن قراگیرد میتواند از روی ذوق و سایه منظره زیبای باران و جست و خیز مردم را که از طرفین بسوی دیگر میدوند نقاشی کند.

در این مورد هر کس بگوشه ای میرود، سالونهای کافه ها، زیر طاقنماها انبوه مردم در هم فرو میروند و در این جا است که بازار گفتگوها گرم میشود، یکی از بدیها و دیگری از سیاست یامذاهب و از هزاران مسئله روز صحبت میکنند و بدیهی است او گوست هم که بین این جمعیت بر خورده بود، میتواندست از موقع استفاده کرد درواز صحبتها و گفتگوهای مردم این کوچه بهره برداری کند.

مسئله تا بهمین جا ختم نمیشد، در حالیکه مردم در دل فرورفته و درد دلهای خود را آغاز کرده بودند ساکنین خانه ها نیز سر از پنجره ها بیرون میکشیدند و بمردم رهگذر و بسر و صدای آنها گوش میدادند و در این موقع او گوست بهتر میتواندست ساکنین محل را بشناسد.

در پاریس مخصوصاً در کوچه های تنگ و باریکی مانند کوچه سولی خانه های یافت میشود که هر کدام بیشتر از ده تا

بیست اطاق دارند و در هر اطاق زن و مرد و بچه‌های زیاد زندگی میکنند، بطوریکه ممکن است در يك خانه بسیار مخروب‌سی ت جهل نفرزندگی کنند.

باران بشدت خود ادامه میداد، آب باران چون جویباری خروشان از دامن دیوارها سرازیر میشد و چون محلی برای عبور نداشت در گودالها فرو میرفت و در این موقع نیز ساکنین منزلها از فرصت استفاده کرده کشفات و زباله‌های خود را در این گودال سرازیر میکردند و طبعاً همین موضوع بر ازدحام مردم میافزود و به اوگوست فرصت میداد تا بهتر بتواند افراد و ساکنین این محل را بشناسد.

اتفاقاً در حالیکه مانند يك روانشناس حرفه‌ای در قیافه مردم و کسانی که در زیر طاقنماها جمع شده بودند دقیق شده بود، ناگهان سربلند کرد و مردی را در مقابل خود دید، در ظاهر امر این مرد يك گدای معمولی بود، اما نه از آن گداهای شناخته شده پاریس بلکه شکل و قیافه‌ای بسیار عجیب داشت که نمیتوانست برای آن نامی قائل شود.

مرد ناشناس بمردم پاریس و گدایان و ولگردان شباهت نداشت قیافه‌ای درشت و مرموز و گل‌آلود، صدائی خشن با يك بینی بلند قرمز و دهانی گشاد و دندانهای کثیفی که بیشتر به دندان گرازهای وحشی شباهت داشت، اما از قیافه‌اش هوش سرشار و ذکاوتی وحشیانه نمودار بود، یکی از آن ولگردان بی‌خانمانی که صورتش

از تابش آفتاب سیاه و برتزه شده با بك پیشانی ورم کرده چروكدار موهای ژولیده و کثیف و با چشمان دریده و پر از خونش بمردم رهگذر نگاه میکرد اما معلوم بود که نمیخواهد با هیچکس حرف بزند. شرارت و جنایت از سر و رویش میبارید و مانند این بود که از يك کشتارگاه یا میدان جنگ برگشته، نفس های بلند میکشید، آب دهان خود را از حفره دهان بزمین میریخت.

بنظر میرسید که باید لااقل شصت سال داشته باشد، با اینکه سرو رویش کثیف و هولناك بود دستهای كوچك و سفیدی داشت، شلوار آبی رنگش را در چند جا وصله کرده اما گردغبار و گل ولای سرتاسر آنر پوشانده و با اینکه باران آنرا خیس کرده بود بوی زننده ای از آن بمشام می رسید.

حالت تضادی در این مرد ناشناس دیده میشد، لباسهای او کثیف و آلوده بود اما قیافه اش نشان میداد که نباید از مردم طبقه سوم و ساکنین این محل باشد.

باران کم کم قطع شده بود و مردم دسته دسته این محل را ترك کرده و او را در نقطه ای که ایستاده بود تنها گذاشتند، این مرد نگاهی بمردم سپس نظری بافسر جوان انداخت اما در این نگاه اثری وحشتناك احساس میشد، مانند نگاه مره.وزی که تالیران بدشمنان خود میانداخت.

در قیافه اش کوچکترین تغییری مشاهده نشد، دهان و پیشانی اش بی حرکت ماند اما فروغی در چشمانش داشت که آدمی رامیترساند

و بطور خلاصه در تمام حرکات این مرد اثری از فاجعه هولناک
بچشم می خورد.

مشاهده این مرد عجیب بارون مولینکو را به تفکر انداخت ،
اما در این حال اتفاقی واقع شد، در حالیکه راه میرفت دامن خیس
خورده اش تکان می خورد نه گهان پاکتی از زیر لباس او بزمین افتاد،
او گوشت دانست این پاکت متعلق باو است، خم شد آنرا از
زمین برداشت و نظری به نشانی آن انداخت که نوشته بود.

آقای «فراگوس کوچه گران او گوستن درآنتهای کوچه سولی.
پاکت هیچ تمبری نداشت و معلوم بود آنرا بطور خصوصی
باو داده اند ، با اینکه در لحظه اول قصد داشت پاکت را باو
بدهد اما چون بنظرش غیرطبیعی آمد آنرا نگاهداشت، زیرا فکر میکرد
بوسیله این پاکت میتواند صاحبش را بشناسد، یا لااقل به بهانه
پس دادن پاکت وارد خانه او شود ، این فکری بود که از مغزش
گذشت زیرا یک احساس درونی باو الهام میکرد که بین این پاکت
و این مرد ناشناس و مادام ژول بایستی رابطه ای وجود داشته
باشد .

عشاق حسود نسبت بهر چیز مظنون میشوند، و از همین راه
است که غالباً عشاق و قضات و جاسوسان میتوانند خود را بسر
منزل حقیقت برسانند.

از خود می پرسید آیا این پاکت متعلق باین مرد است یا مادام
ژول است و این دو پرسش مشابه در مغزش بنای فعالیت گذاشت

اما چون نظرش با اولین جمله آن افتاد خنده‌اش گرفت.

نامه‌ای پر از غلط‌های املاتی اصطلاحاتی که مخصوص مردم ولگرد بود، نویسنده آن یا از روی عمد یا اشتباه تمام کلمات را غلط نوشته بطوریکه جمله‌ها بهم مربوط نمی شد و در بعضی جاها هیچ مفهومی نداشت.

آنچه در آن نامه نوشته بود بقرار ذیل بود،

هانری.. از جمله فداکاریهایی که برای تو کرده‌ام یکی این است که نخواستم بتو جواب بدهم، اما يك ندای غیبی بمن الهام میکرد که بتو بنویسم تا امروز چقدر از تو رنج کشیده‌ام من خوب میدانم که قلب خشن و بی عاطفه تو بطوری است که بحال من متاثر نمیشوی، قلب تو از آهن سخت تر است این فریاد طبیعت است اما تو گوش شنوا نداری، ولی در هر حال باید بگویم که تو تا چه حد باعث بدبختی من شده‌ای، هانری تو خودت میدانی من چقدر رنج کشیده‌ام این تقصیر خودم بود، این تو بودی که مرا وادار باین گناه کردی و بعد از آن مرا بحال خود رها کردی و رفتی، آری باید اعتراف کنم که آنروزها تا چه حد ایمان به عشق تو داشتم و این تو بودی که چنین اعتماد و ایمانی بمن داده بودی.

اما امروز چه چیز برای من باقی مانده؟ آیا آنچه را که داشتم تو از من نگرفتی؟ آنچه که در زندگی بآن وابسته بودم از دستم گرفتی، بستگان و دوستان و آبرو و شرافت و شهرت تمام چیزهایی بود که از دستم رفت، من تمام این چیزها را در راه تو فدا کردم و امروز غیر از لکه بدنامی شرمساری و چیزی برای من نمانده

و نتیجه آن سیه‌روزی امروزی است، همه اینهارا تحمل کردم حتی نفرت ترا تیز بجان دل خریدم و امروز دیگر هیچ چیز ندارم من تصمیم خود را گرفته‌ام، قاتون شرافت این اجازه را بمن می‌دهد، بایستی برنجه‌ها و سیه‌روزیهای خود پایان بدهم، هانری دیگر نمی‌خواهم در باره من فکر کنی! خیلی وحشتناک است اما چاره‌ای ندارم، آیا میتوانم بدون هیچ پشتیبان و بدون هیچ دوست بزندگی خود ادامه بدهم خیر سرنوشت من این است، هانری دو روز دیگر! میشنوی دو روز دیگر «ایدا دیگر در این جهان نیست، برای اینکه وجدانم آرام باشد آخرین وصیت مرا گوش کن! آخر منم انسان بودم، آری دوست عزیزم منم انسان بودم، قول بده از کاری که میکنم مرا به بخشی! عشق بمن جرات و نیرو داده و مرا پشتیبانی خواهد کرد.

قلب من که لب ریز از خاطرات تو بود مرا تسلی می‌دهد، فراموش نکن که سرنوشت مرا خودت فراهم کردی، خدا کند که برای ارتکاب این گناه مجازات نشوی، من در برابر عدالت خداوندی دو زانو زده بخشش ترا تقاضا میکنم، زیرا اگر بدانم تو در نتیجه این بی‌مهری گرفتار مصیبت شده‌ای وجدانم راحت نخواهد بود، با وجود اینکه در نهایت سیه‌روزی افتاده‌ام از تو انتظار هیچ کمکی ندارم، اگر روزی مرا دوست داشتی آنرا برای خود یک نوع خوشبختی میدانم برای بار آخر از تو تقاضا دارم، نمیدانم تا چه مدت دیگر میتوانم نزد مادام میناردی بمانم سعی کن تا این

مدت خود را بمن نشان ندهی، آن دوبار ملاقاتی که از من کردی هنوز
خاطرات جانگذاز آنرا فراموش نمیکنم، نمیخواهم در اینجا اشاره‌ای
به جزئیات رفتار تو بکنم میدانم از من نفرت داری این کلام برای
همیشه در قلبم باقی میماند، افسوس در زمانیکه نیاز به فداکاری
دارم قوایم دیگر از دست رفته!

هانری قبل از اینکه برای اینکه همیشه از هم جدا شویم
برای آخرین بار لطف و محبت خود را از من دریغ ندار بمن نامه
بنویس، جوابم را بده بمن بگو که لااقل اگر دوستم نداشتی بمن
احترام میگذاری در حالیکه چشمان من همیشه انتظار داشت چشمان
ترا به بیند، ترا بخدا يك کلام مختصر برای من بنویس، نامه تو
بمن جرأت و نیرو میدهد، میخواهم خاطره ترا برای همیشه
داشته باشم.

خدا حافظ ای مسبب تمام بدبختی‌های من! اما تو تنها دوست
مهربانی هستی که هرگز نمیتوانم خاطره‌ات را فراموش کنم.... ای‌دا



آقای فراکوس

نامه‌ای بود عاشقانه از يك دختر جوان که در عشق خود فریب خورده و دردها و شکنجه‌ها را تحمل نموده آنهم با چه حالتی از تسلیم و رضا که قلب آدمی را می‌شکافت، جملات و عباراتی لطیف که مانند يك برگ گل روی کاغذ کثیف و آلوده نوشته شده، مطالعه این عبارت چنان در روح افسر جوان تاثیر نمود که تا مدت‌نی چند بی‌حرکت و ساکت ماند اما در خلال این تصورات از خود می‌پرسید، آیا این دختر یکی از اقوام مادام ژول نیست و آیا در آن شب که مادام ژول بملاقات آنمرد رفته و او گوست بر حسب اتفاق شاهد ملاقات آنها بود اقدام صرفاً عملی نیکوکارانه نبوده؟ در هر حال بفرض اینکه این مرد جهنمی چنین دختر زیبایی را فریب داده در نظر او مسئله بسیار عجیبی نبود و نمیتوانست پرده‌ای از روی این معما بردارد در حالیکه این افکار را در نهانخانه قلب

خود زیر و رو میکرد. قدم زنان باول کوچه پاگون رسید و کالسکه‌ای را دید که در انتهای کوچه ایستاده است.

هر وقت کالسکه یا درشکه‌ای را در جایی متوقف میدید بیاد آن شب میافتاد و از خود میپرسید آیا بازهم مادام ژول در نزد آن مرد است؟ و از یاد آوری این موضوع قلبش بضربان افتاد، بطوریکه نمیتوانست سراپا بایستد، در کوچک آن خانه مفلوک را فشار داد اما در آن حال سر را بزیر انداخته و احساس یکنوع شرمناکی میکرد زیرا در همان لحظه صدائی را شنید که باو میگوید. برای چه در این اسرار دخالت میکنی؟

از چند پله بالا رفت و ناگهان با دربان منزل روبرو گردید.
پرسید آقای فراگوس:

-نمیشناسم.

-چطور آقای فراگوس در این خانه سکنی ندارد؟

-چنین کسی را در این منزل نداریم.

-خانم مهربان:

-آقا من خانم مهربان نیستم من دربان این منزل هستم.

او گوست بدنبال سخن خود گفت:

ولی خانم دربان! من نامه‌ای دارم که باید آنرا به آقای

فرگوس تسلیم کنم.

در حالیکه زن دربان آهنگ کلام خود را تغییر میداد گفت:

آه اگر نامه‌ای دارید مسئله دیگری است، ممکن است نامه

را نشان بدهید.

او گوشت نامه را نشان داد، زن سالخورده باحالتی حاکی از تردید سری تکان داد، کمی مردد ماند، بنظر میرسید که میخواهد از جا بلند شده بسراغ فراگوس اسرار آمیز برود اما باز فکری کرد و گفت:

بسیار خوب از پله بالا بروید، خودتان باید بدانید کدام اطاق است.

افسر جوان بدون اینکه باو جوابی بدهد زیرا میترسید این زن جادوگر او را فریب بدهد، آهسته از پله بالا رفت و درست زنگ درب طبقه دوم را فشار داد، غریزه باو الهام میکرد که مادام ژول در آنجا است.

همان مرد ناشناسی که ایداً باو نامه نوشته بود در را بروی او گشود، این مرد ربدو شامبری رنگین و شلواری سفید برتن و کفش راحتی بسیار قشنگ بر پا داشت، مادام ژول با رنگی پریده در کنار او ایستاده بود و بمحض دیدن او گوشت با حالت ضعف بروی صندلی افتاد افسر جوان که حال او را منقلب دید قدمی بطرفش گذاشت و گفت:

خانم شما را چه میشود؟

اما آقای فراگوس با حرکتی تند او گوشت را بطرفی انداخت و این ضربه چنان شدید بود که گفتی مثنی آهنین بسینه اش کوفته اند. فراگوس میگفت:

آقا عقب بروید از من چه می‌خواهید؟ پنج شش روز است
 که شما در این محل پرسه می‌زنید آیا شما جاسوس هستید؟
 بارون پرسید:

بگوئید شما آقای فراگوس هستید؟

-خیر آقا!

-گمان نمی‌کنم اینطور باشد زیرا من آمده‌ام این نامه را که
 در زیر آن طاقی از جیب خود انداختید بشما پس بدهم .

در حالیکه با فراگوس حرف می‌زد و نامه را بطرف او دراز
 کرده بود نگاهی عمیق باطراف اطاق انداخت، اطاقی بود کاملاً
 مجلل و تر تمیز اما بسیار ساده، در بخاری آتشی می‌سوخت و در
 نزدیکی آن میزی بسیار تمیز با ظروف بسیار گران قیمتی دیده‌میشد
 که با وضع این اطاق هیچ تناسبی نداشت، از آن گذشته در اطاق
 دیگر که قسمتی از آن بنظر می‌رسید میزی با مقداری اسکناس توجه
 او را جلب کرد و در همان حال صدائی بگوشش رسید مانند اینکه
 زنی در حال گریستن است.

بلی این نامه بمن تعلق دارد!

او گوست با اینکه خیلی کنجکاو بود متوجه نشد که فراگوس
 باو با حالتی نفرت بار نگاه میکند می‌فهمید با چه خطری مواجه
 شد، بدون اینکه دیگر چیزی بگوید در مقابل او تعظیمی کرد و از
 در خارج شده بطرف منزلش رفت و در حالیکه بمنز خود فشار
 می‌آورد تا برای آنچه رادیده بود تفسیری قائل شود.

نامه‌های ایدا و فراگوس و مادام ژول برای او معماهای بدون جواب بود و احساس میکرد که سرش بشدت تمام درد میکند، مانند کسی که گرز سنگینی را بمغزش کوفته‌اند.

اما مادام ژول او را دیده بود، مادام ژول باین خانه رفت و آمد میکرد و معهدا در آن شب باو دروغ گفته بود.

مولینکور تصمیم گرفت فردای آنروز بملاقات این زن برود و یقین داشت که با این پیش‌آمد از پذیرفتن او خود داری نخواهد کرد، زیرا او از اسرارش باخبر بود، دست و پایش در این توطئه آلوده شده و دلیلی نداشت که با او کنار نیاید و فکر میکرد که مادام ژول مجبور است راز دل خود را با او فاش کند.

در آنزمان شهر پاریس گرفتار تب ساختمان بود، در تمام کوچه‌ها و خیابانها خانه‌های خراب و در دست تعمیر دیده میشد، مردم پاریس عادت کرده بودند در زمان خانه‌ها را خراب کنند و بجای آن يك ساختمان تازه بسازند، خانه‌های تازه ساز برای فروش در کوه و برزن دیده میشد، مخصوصاً در میدان شاتلته از این ساختمانهای توجه عابرين را جلب میکرد پاریس شهر عجیب و افسانه‌ای است، امروز با ساختن منزل و روز دیگر با فروش کالا سر مردم را گرم میکردند و سودجویان نیز از این تغییرات بهره میگرفتند.

اتفاقاً در آنزمان کوچه‌ای نبود که داربست ساختمان وضع آمد و رفت ترافیک مردم را دچار اشکال و ناراحتی نمیساخت،

مردم از وضع خیابانها و کوچه‌ها شکایت داشتند زیرا طبقات مختلف در دست ساختمان بود، گچ و خاک از آسمان بر سر مردم عابر میریخت و باین جهت غالب کوچه‌ها بقدری شلوغ و پر از ازدحام بود که عبور و مرور در آن اشکال داشت.

اتفاقاً وقتی بارون مالینکور از منزل خارج شد بر سر راه خود بایکی از این ساختمانها که در دست تعمیر بود مواجه گردید و فریاد کارگران و بنایان بگوش میرسید.

در حالیکه بطرف منزل مادام ژول میرفت ناگهان قطعه سنگی از بالای داربست بزمین افتاد و در حال چرخ خوردن شانه پیشخدمت او را که از پشت سر میآمد مجروح ساخت.

فریاد جانخراش از بنایان بر بالای داربست شنیده شد یکی از کارگران نزدیک بود بزمین سقوط کند اما سایرین در بین راه دستش را گرفته و مانع سقوط او شدند..

بلافاصله جمع کثیری در آن محل گرد آمد، بناها و کارگران فریاد زنان پائین آمده و همه می گفتند که کالسکه آقای مولینکور باعث سقوط و لغزش این داربست شده است و اگر دو قدم جلوتر میرفت سنگی که از بالا سقوط کرده بود مغز او را میشکافت ولی در هر حال پیشخدمت مرد و کالسکه خورد و شده بود.

این حادثه بزرگی بود، روزنامه‌ها به تفسیر آن پرداختند و آقای مولینکور که یقین داشت در این ماجرا نقصیری نداشته از روزنامه‌ها شکایت کرد اما پس از اینکه تحقیقات لازم بعمل آمد و

معلوم شدند که او در حال حادثه مرد جوانی که يك کلنگ در دست داشت از داربست بالا میرفت و فریاد میکشید که مردم عقب بروند. موضوع بهمین جا خاتمه یافت و آقای مولینکور که از مرگ خدمتکارش متأثر شده بود از شدت ناراحتی به بستر بیماری افتاد، زیرا بر اثر شکسته شدن سپر کالسکه یکی از دنده‌هایش مصدوم و در اثر تحریکات عصبی به تب شدیدی دچار گردید و مدت ده روز در منزل بستری گردید و در نتیجه نتوانست بمنزل مادام ژول برود. ده روز بعد از این حادثه اولین روزی که از منزل خارج شد سوار کالسکه تعمیر شده خود شد و برای گردش و هواخوری به «یواد و یولونی رفت، اما ناگهان در وقتی که از جلوی مجلس نمایندگان میگذشت محور چرخ او از وسط شکست و چون در آن حال با سرعت تمام پیش میرفت چرخهای عقب از جای خود تکان خورد و اگر خود را نگاه نداشته بود در آن حال سرعت مغزش در اثر تصادف با سنگ از هم میشکافت، با این حال به سختی تمام مجروح شد و پس از ده روز که در بستر بیماری افتاده بود دو مرتبه او را با وضع رقت باری بمنزل رساندند.

این حادثه دوم او را به تردید انداخت و مدتی چند به آقای فراگوس و مادام ژول فکر کرد اما نتوانست از سوءظن خود نتیجه بگیرد، و برای اینکه موضوع را روشن کند محور شکسته چرخ را در اطاقش نگاه داشته و تعمیر کار کالسکه را نزد خود خواند. مرد تعمیر کار محور شکسته را مورد دقت قرار داد و در

این باره دو عقیده داشت ابتدا اینکه محور چرخ از کارگاه او خارج نشده زیرا تمام ابزار و ساخته‌های او دارای مارک و علامت خودش است ولی نمیداند این محور از کجا آمده و چگونه توانسته اند آنرا با محور حقیقی عوض کنند و از آن گذشته علائم و آثار نشان میداد که محل شکستگی را عمداً سائیده و نازک کرده‌اند.

سپس در پایان سخنان خود گفت:

هر کس بچنین عملی دست زده باید خیلی در کار خود ماهر باشد.

بارون مالینکور از او خواهش کرد که در این باره چیزی بکسی نگوید ولی در هر حال یقین داشت که برای قتل و نابودی او دو بار اقدام کرده‌اند.

در حالیکه در بستر خود جا بجا میشد با خود گفت

نبرد خطرناکی در پیش گرفته‌ام، نبرد خونینینی که با همدستی مادام ژول بطور وحشیانه آغاز شده است، آیا این زن در اختیار چه مرد خطرناکی است؟ از آن گذشته این آقای فراگوس دارای چه قدرت وحشیانه است؟

یا اینکه آقای مولینکور افسر شجاع و بی باکی بود از تصور آن بر خود لرزید، در کشاکش افکار جانگدازی که او را فرا گرفته بود در برابر یویکی از آنها بو حشت افتاد و با خود گفت آیا آنها بعد از شکست خوردن در این ماجرا متوسل باستعمال زهر نخواهند شد؟ چون این فکر او را دچار وحشت و تردید ساخت یکی از زنان نیکورکاری را که با مادر بزرگ بستگی داشت نزد خود

خواند، این زن نسبت به او گوشت احساس مادری داشت و او را مأمور کرد که همه روز مواد غذایی او را خودش از فروشگاههای مختلف و دور از این محل خریداری کند و مخصوصاً سفارش کرد که همه روزه هر چه را برای او خریداری میکند در جای محکمی قفل کند و غیر از خودش بهیچکس اجازه ندهد که در این کار دخالت نماید، و با این برنامه جدید از هر جهت احتیاطهای لازم را برای حفظ جان خود بکار برد.

چون در اتاق خود تنها بود میتوانست با فراغت تمام در باره حوادث آینده فکر کند، اما از شدت ترس کنترل اعصاب خود را از دست داده بود و در هر لحظه در برابر هر چیز به سوءظن دچار میشد و از هیچکس اطمینان نداشت.

در این مورد انسان نسبت بهر چیز حتی از نزدیکان خود بدگمان میشود صدائی را که میشنود، دونهفر صحبت میکنند نگاهها و حرکات هر کس برای او دارای مفهومی دیگر است و از سایه خود اطمینان ندارد.

با این حال وقوع این دو حادثه که پشت سر هم اتفاق افتاد او را هوشیار ساخت و دانست که در اعمال زندگی تا چه حد باید هوش و فراست بکار به بندد، راز خود را مخفی کردن کار آسانی است اما لازم بود که متوجه اطراف خود باشد تا بتواند خود را برای انتقام آماده سازد، معهذا احساس میکرد کار مشکلی در پیش دارد باید انسان سی سال زحمت بکشد تا بتواند نتیجه ای را که

خواهان آن است بدست بیاورد.

با تمام این مشکلات عشق مادام ژول از بادش نمیرفت احساس میکرد فقط برای او زنده است و هرگز نمیتوانست او را فراموش کند، بخود فرو میرفت و نقشه‌ها میکشید و با اصرار و لجاجت تمام در فکر یافتن وسیله‌ای برای رسیدن بمقصود بود.

در چه مانع بیشتر میشد عشق سوزانش برای این زن شدت می‌یافت، مانند این بود که معبودی را گم کرده و چون دیوانگان بدل خود چنگک میزد، مادام ژول همیشه در برابر چشمانش، جسم بود و در خلال تاریکترین اندیشه‌های طاقت فرسا لحظه‌ای نمیگذشت که قیافه این زن دوست داشتنی را فراموش کند.

او میخواست دشمن ناشناس را بشناسد، بالاخره باین نتیجه رسید که برای حل این موضوع از تجربه‌های آقای «ویدام» سالخورده استفاده کند.

«ویدام» اوگوست را مانند پسرش دوست داشت او مردی بسیار با هوش و دور اندیش بود و آن گذشته مردی بسیار دیپلمات بشمار می‌آمد، ابتدا سخنان اوگوست گوش فرا داد و بعد از فکر زیاد چون يك مرد سیاسی سری تکان داد سپس با هم به مشورت پرداختند.

اوگوست ادعا میکرد او يك فرد نظامی است و میتواند از قدرتهای بیشتر استفاده کند، اما ویدام در این مورد با او هم عقیده نبود و پس از پایان گفتگوها بطور جدی باو گفت:

فرزندم باید بدانی پاپس ضعیف ترین قوای مملکت است و کاری از او ساخته نیست جز اینکه کار را بدتر کند و قدرت هم در این قبیل مسائل شخصی کاری صورت نمیدهد نه پلیس و نه قدرت نظامی نمیتوانند اعماق قلب مردم را بشکافند، تنها چیزی که از آنان میتوان خواست این است که موضوع را دنبال کنند اما یقین دارم کاری از دستشان ساخته نیست، و مخصوصاً در مسائل شخصی قدرت و نفوذی ندارند تا امروز هیچ قدرتی در جهان نتوانسته است دست قاتلی را که میخواست با نوشاندن زهر کسی را هلاک کند نگاه دارد.

تو هر چه صاحت نفوذ و قدرت باشی از فرماندهان و پادشاهان جهان نیرومندتر نیستی در تاریخ نوشته اند که بسیاری از فرماندهان بدست دشمنان حقیر مسموم شده اند سپس آهنک دویستانه ای بخود گرفت و گفت:

صلاح بر این است سفری به ایتالیا کرده و از ایتالیا به یونان و از یونان به سوریه و آسیا بروی و آنقدر در آن صفحات بمانی تا دشمنانت از این محیط پراکنده شوند در غیر این صورت باید برای در هم شکستن فراگوس تمام قوا خود را آماده سازی.

نه اینطور نیست وقتی انسان با دشمنی زورمند و بروشدد باشد تمام قوای خود را برای در هم شکستن او بمصرف برساند.

بعد از گفتگوی زیاد مرد سالخورده باو قول داد که آنچه در قدرت دارد برای انجام مقصود او از هیچگونه کمک و همکاری

مضایقه نکند، ولی عقیده داشت برای از بین بردن دشمن بایستی با احتیاط و جانب‌داری زیاد شروع بکار کرد.

آقای ویدام مردی از دوستان خود را می‌شناخت که در حال حاضر در انزوا زندگی میکرد او مردی حیله‌گر و باهوش بود و بارها در کارهای بسیار مشکل شرکت کرده و حریف خود را شکست داده بود، بطوریکه آقای ویدام میگفت این شخص مانند قهرمانان از جان گذشته چون روباهی حیله‌گر دشمن را فریب میداد، من در نظر گرفته‌ام که او را در جریان این کار بگذارم، از سالهای پیش من این مرد را میشناسم دوست وفادار و فرمانبرداری است و هرچه از او بخواهم برای ما انجام خواهد داد.

همه ساله پیش من می‌آید و من تا جائیکه قدرت دارم به او کمک میکنم، اما مدتی است که در انزوا زندگی میکند اگر مایل باشی میتوانم از کمک او استفاده کنیم

روز بعد ویدام این شخص را که نام او ژوستن بود فراخواند در حضور بارون ماجرا را برای او شرح داد.

ژورستن پس از شنیدن این مطلب سری تکان داد و چون يك دیپلمات ورزیده گفت:

کار مهمی نیست، اما اگر شما بخواهید دخالت کنید به نتیجه مطلوب نمیرسیم، شما در منزل بمانید و استراحت کنید و من تعهد میکنم تا چند روز دیگر اطلاعات لازم را در باره او در اختیارتان بگذارم.

هشت بعد از این ملاقات در یکی از روزها که بارون از بستر بیماری برخاسته و با ویدام مشغول صرف صبحانه بود وارد شد، و چون کسانی که در کار خود مهارت دارند بدون مقدمه گزارش خود را باین شرح در اختیار آنها گذاشت و گفت:

ابتدا باید بدانید که فراگوس نام حقیقی این شخص نیست و این مرد شیطان صفت دارای اسامی مختلفی است و با و «کراتین» و در جای دیگر هانری یا ویکتور یا ژان ژوزف بوورینارد میگویند. آقای کراتین بوورینارد یکی از مباشرین قدیم امور ساختمانی بوده که در سابق ثروت زیاد داشته بطوریکه در پاریس شهرت فراوان دارد، باسانی میتواند زنان را فریب بدهد البته در ابتدا او یک کارگر ساده بود، اما بعدها گروه او باش سیزده نفری که در پاریس تشکیل شده او باشان شهر او را بریاست گروه خود انتخاب نمودند و بنام «فراگوس» سیزدهم نامیده شد.

پلیس از این ماجرا نباید بی اطلاع باشد و شاید چیزهایی در باره او میدانند، اما فراگوس در حال حاضر از خانه خود واقع در کوچه «سولی» اسبات کشی کرده و اکنون بطوریکه شنیده‌ام در کوچه «اوگوست» مسکن دارد، مادام ژول دسمار گاهی مخفیانه بدیدن او میرود و بعضی اوقات هم شوهرش وقتی میخواهد به بورس برود زنش را تا کوچه «سوسلی» همراهی میکند.

آقای ویدام خودشان متوجه اند من چه میگویم، شاید هم این زن و شوهر در رفتن به منزل او باهم هم دست باشند اما مادام ژول

زن بسیار زیبایی است و گمان میکنم کلاه سر شوهرش میگذارد. این آقای فراگوس گاهی در قمارخانه شماره ۱۲۹ بازی میکند و اگر جسارت نباشد از افرادی است که خوب بلد است دل زنان زیبا را برباید، اما ظاهرش او را مردی جنتلمن و سر براه نشان میدهد، گاهی در بازی قمار میبرد و مانند هنر پیشه‌ها تغییر شکل میدهد و بطوریکه معلوم است زندگی خود را بین مردم بطرق عادی میگذراند و کسی تا کنون ننوانسته است او را بشناسد و بداند که این مرد جنتلمن در خفای، ریاست او باش ۱۳ نفری را بعهده دارد.

بطوریکه تحقیق کرده‌ام او دارای منزلهای متعددی است و گاهی از اوقات مانند یک شیطان از خانه‌ای بخانه دیگر می‌رود، البته اگر میل داشته باشید دست بسر گردن او کار آسانی است، اما من چون دستوری نداشتم بیش از این نخواستم جلو بروم. ویدام گفت: من از خدمت تو راضی‌م، دیگر بیش از این لازم نیست جلو تر بروی، ولی در همین جا بمان و مراقب بارون باش که باو صدمه‌ای نزنند.

سپس آقای ویدام رو به او گوست کرد و گفت:

فرزندم، اکنون اینهارا شنیدی عقیده من بر این است بزندگی خود ادامه بدهی و مادام ژول را از یاد ببری.

-خیر! من هرگز چنین کاری نمیکنم و میدانم برای این مرد چنایتکار خالی نمیگذارم، بایستی او و مادام ژول را در برابر خود و ادار به تسلیم کنم.

حمله‌های دشمن

همان روز عصر، بارون اوگوست که دارای پیشخدمت و گارد مخصوص شده بود به مجلس رقص در شانزلیزه بمتزل مادام «دوشمس دوبری» رفت، البته اطمینان داشت که در آنجا کسی یا اوکاری ندارد، با این حال وقتی از آن خانه بیرون میامد بسیار خشمگین بود، زیرا را مجبور بود برای اعاده حیثیت خود در یک نبرد تن به تن آماده شود.

موضوع از این قرار بود که مارکی رونکرول که از اصلزادگان بود بسبب اینکه بارون اوگوست در سابق باخواهرش «مادام سرزی» روابط عاشقانه داشته از او بهانه گرفت و او را به نبرد دعوت کرد. مادام سرزی بطور کلی زنی عشرت طلب و خوشگذران بود و از این ماجراها برای عشاق خود فراهم میساخت. اتفاقاً در آن شب «اوگوست» دومولینکور با مادام سرزی

شوخی نامناسبی کرد که خوش آیند نبود و برادرش مارکی دورونکرو ل که در آنجا حضور داشت این اهانت را بهانه قرار داد و بعد از گفتگوی زیاد قرار نبرد باهم گذاشتند.

فردای آنروز حومه سن ژرمن هونوره از این موضوع اطلاع یافت و همه جانب مادام سرزی را گرفته و در نتیجه بارون دومولینکور خطا کار شناخته شد.

برای این نبرد تن به تن شاهد های طرفین تعیین شده ولی صحبت بر سر این بود که نباید هیچکدام کشته شوند، وقتی این موضوع مسلم شد دعوای طرفین وضع غیر عادی بخود گرفت و اوگوست دومولینکور نمیتوانست بخود بقبولاند که مارکی رونکرو ل که مرد شرافتمند و اصلزده ای است، اوهم آلت دست فراگوس گروه سیزده نفری باشد، اما در دلش الهام شده بود که قبل از وقت در باره این موضوع توضیح بیشتری بخواهد.

بنابر این بشاهد های طرفین گفت.

من هرگز سعی نمیکنم خشم مارکی رونکرو ل را بسی پایه بدانم شاید حق با او باشد من مرتکب گناه شده ام ریرا وقتی شرافت زنی در میان باشد هیچ چیز غیر از دول نمیتواند این لکه را پاک کند، ولی بازهم میخواهم از بزرگواری مارکی استفاده کرده تقاضا نمایم که در این مورد تجدید نظر شود.

رونکرل حاضر نبود موضوع را باین سادگی تمام کند اما بارون اصرار کرد و باو گفت: بسیار خوب، ولی در مقابل این

اصل زادگان قسم بخور که در این ماجرا موضوع انتقامی در بین نیست و پیش کشیدن این دول غیر از اهانت به مادام سرزی علت دیگر ندارد.

جوابداد، شما حق ندارید این سؤال را از من بکنید! سپس رونکروول در جایگاه خود قرار گرفت، اینطور قرار داده شده بود که هر کدام حق دارند فقط يك گلوله بطرف مقابل خالی کنند.

با وجود اینکه رونکروول از او گوست فاصله زیادی داشت در ضربه اول او گوست را بزمین انداخت گلوله از طرف دنده چپ کمی پائین تر از ناحیه قلب عبور نمود ولی جراحت مختصری بر جای گذاشت.

در آنجال افسر جوان باز هم بسخن آمد و گفت:

آقای مارکی! با وجود اینکه مسئله بر سر يك حادثه قدیم عشقی بوده و خودتان هم اصرار زیاد نداشتید اما بطور عمد در تیراندازی مهارت زیاد بخرج دادید!

اما چون رونکروول خیال میکرد با این ضربه او را کشته، بدون اینکه باین سخنان جواب بدهد از او دور شد و در حال دور شدن میگفت:

هر چه بود گذشت، او نیاید چیزی از این موضوع بداند.

او گوست چون این پاسخ را شنید بدنش لرزید و گفت:

باز هم مسئله مادام ژول در میان است.



بارون دومولینکور

بعد از هوش رفت و با اینکه خون زیادی از او رفته بود جراحی عمیقی نداشت و بعد از پانزده روز که مادر بزرگ و آقای ویدام از او مراقبت و پرستاری کامل کردند بهبود یافت، اما همان روزی که حالش بهتر شد و بهوش آمد مادر بزرگ خبر تازه‌ای باو داد که برای او ضربه بسیار هولناکی بود.

مادر بزرگ باو میگفت، در این روزهای آخر درباره او بسیار نگران بودند و بطوریکه میگفت اخیراً نامه‌ای از شخصی ناشناس با مضای «ف» باو رسیده که در آن موضوع جاسوسی و عملیات اخیر او را نقطه به نقطه برای مادر بزرگش شرح داده‌اند.

در این نامه اعمال خارج از حدود شرافت و انسانی او گوشت را بباد شماتت گرفته و ضمن آن نوشته بود که او گوشت در کارهای جاسوسی خود دست باعمال نامشروعی زده از جمله اینکه زن سالخورده‌ای از طرف او گوشت سر کوچه منارگماشته شده که ظاهر آکار او فروختن آب باسبهای درشکه کرایه‌ای بوده اما او مأموریت داشته که رفت و آمد مادام ژول را جاسوسی کند.

اودست بیک جاسوسی ناجوانمردانه‌ای زده که نتیجه‌اش فاش شدن اسرار بیک زن و نابودی سه نفر بوده است، و اگر سه بار بر علیه او سوء قصد بعمل آمد که بمرگ او منجر میشد تقصیر خودش بوده، ولی او باید بداند که بالاخره بدست دشمنان خود کشته خواهد شد، برای کشتن اودسته بندی شده و بیک روز بمقصود خواهیم رسید.

آقای مولینکور بشرطی میتواند از مرگ رهائی پیدا کند که قول بدهد در فاش کردن اسرار این زن که پافشاری نخواهد کرد، اما

او کسی نیست که به تعهد اصلزادگی خود پای بند باشد، برای چه بدون علت او میخواهد زندگی آرام يك زن و يك پیر مرد را بهم بزند؟

مطالعه این نامه در او گوشت اثری نکزد و سرزنش‌های مادر بزرگ را هم نادیده گرفت در ظاهر امر حق با مادر بزرگ بود، بی آبرو کردن يك زن بیگنا، و جاسوسی کردن در زندگی او، کار درستی نبود، آیا اگر کسی زنی را دوست بدارد حق آنرا دارد که در زندگی او جاسوسی کند؟

این سرزنش‌های سیل آسا بود که بارون را بسختی خشمناک میساخت، اما سرانجام مادر بزرگ نتوانست او را متقاعد سازد و در پایان گفتگوهای خود گرفت.

در حالیکه برای کشتن من دول را بهانه میکنند منم باید دشمن خود را بهر وسیله باشد از بین ببرم.

وقتی موضوع کاملاً جدی شد آقای ویدام بملاقات پلیس اختصاصی رفت و موضوع بارون را در میان گذاشت و بدون اینکه نامی از مادام ژول برده شود، تهدیداتی را که این شخص ناشناس بآنها کرده و آرامش را از خانواده آنان سلب نموده، در اختیار پلیس گذاشت و در ضمن آن اشاره کرد که شخص ناشناس در نامه خود يك افسر ارتش را بمرگ تهدید کرده است.

مأمور پلیس بعد از شنیدن این گزارش اظهار تعجب کرد، و بآنها اطمینان داد که شخص ناشناس را هر که باشد دستگیر خواهند

کرد، زیرا ممکن نیست در این موارد هیچ چیز از نظر پلیس دور بماند.

چند روز بعد رئیس پلیس شخصاً در هتل مولینکور بدیدار بارون آمد و او را در بستر بیماری یافت و پس از اینکه نشانیهای لازم را از بارون در باره این مرد ناشناس گرفت باو گفت:

آقای بوربنیار مجهول یکی از زندانیان و محکومین با اعمال شاقه بوده که در موقع حمل و نقل زندانیان به تولون فرار کرده و سیزده سال است که پلیس برای دستگیری او تلاش میکند اما اخیراً اطلاع یافته که این شخص بطور ناشناس به پاریس آمده و در این مدت مرتکب جنایات زیادی شده است، در هر حال این مرد خطرناک اخیراً در یکی از منزلهای مخفی خود دستگیر شده و در پایان گزارش خود اضافه نمود که آقای مولینکور فردای صبح شخصاً میتواند در ساعت هشت صبح به خانه واقع در کوچه سن فوفابیاید و با چشم خود به بیند که مرد جنایتکار دستگیر شده است.

اما بارون مولینکور که از گزارش پلیس اطمینان داشت لازم ندید که باین کار بیهوده دست بزند، چند روز بعد بارون مولینکور چون دید روزنامه‌ها مطلبی در این باره انتشار ندادند، در صورتی که لازم بود چنین امر مهمی را با اطلاع مردم برسانند، دو مرتبه دچار نگرانی سخت گردید، تا اینکه دو روز بعد این نامه را دریافت نمود:

آقای بارون

من بشما اطمینان میدهم که دیگر نباید از طرف آن شخص نگرانی بدل راه بدهید، کراتین بورینیارد که بنام فراگوس شهرت داشته، دیروز در خانه شخصی خود واقع در کوچه جوکله خانه شماره ۷ در گذشته و برای تشخیص هویت او اقدام لازم بعمل آمده، از جمله اینکه پزشک قانونی شهربانی و پزشک شهرداری و رئیس پلیس هویت او را گواهی کرده‌اند، از آن گذشته افراد دیگری که شهادت آنها مورد تأیید اداره پلیس است این صورت مجلس را امضا کرده و وبورینیارد محکوم با عمال شاقه را شناخته‌اند، بین آنها خلیفه کلیسیا مراتب را در دادگاه گواهی نموده، زیرا در وقت مرگ او برای اینکه هرگونه ابهامی مرتفع شود اداره شهربانی شهادت او را نیز ضمیمه پرونده کرده و از این نظر بشما اطمینان میدهم که از طرف او نباید نگرانی داشته باشید.



اولین سوءظن

بارون دومولینکورو آقای ویدام و مادر بزرگ بعد از خواندن این نامه نفس راحتی کشیدند و مادر مهربان با محبت تمام نواده اش را در آغوش گرفت و با اشک چشم شکر خدا را بجا آورد و بدعا و نماز پرداخت.

بعد از آن ویدام بارون را مورد محبت قرار داد و گفت خوب دیگر حالا میتوانی با خیال راحت به مجلس رقص بروی.

بارون دومولینکور شتاب داشت که هرچه زودتر باین مجلس برای دیدن مادام ژول برود، این جشن از طرف رئیس پلیس داده میشد که تمام خانواده های معروف در آن دعوت داشتند.

بارون به تمام اطاقها سرزد، اما موفق بدیدار کسی که جان و دلش در گرو عشق او بود نشد، بعد وارد اطاق آرایش شد که چند میز برای بازی قمار در آن گذاشته بودند، روی یکی از صندلی ها

نشست و در افکار گوناگون خود فرورفت.

در این وقت بود که ناگهان مردی وارد سالون شد و باسختی تمام بازوی بارون را گرفت و بطرف خود کشید، بارون از دیدن این مرد دچار حیرت شد، زیرا آقای فراگوس یا کراتین بوینیار و محکوم با عمال شاقه را که بر حسب ظاهر او را مرده می پنداشتند در برابر خود دید.

مرد ناشناس با همان صدائی که او گوست آنرا میشناخت با حالت خشمگینی گفت:

فریاد نزن، و بسخنان من گوش کن، تو آنقدر جسور شده ای که از دست من به پلیس شکایت میکنی؟ اما یقین بدان که من ترا از بین خواهم برد، آیا مادام ژول را دوست داری و آیا او ترا دوست دارد؟ پس بکدام حق قصد داری زندگی آرام یک زن با فضیلت را بهم بزنی؟

صدای او چنان خشمناک بود که گفتی یک کفتار وحشی با او صحبت میکنند، اما سر و لباسش نشان نمیداد که مرد و لاگردی باشد، یک کت مشکی پوشیده و شال گردن ابریشمی بگردن انداخته بود.

در این حال شخصی وارد سالون شد و فراگوس از جا برخاست.

بارون در حالیکه از گریبان فراگوس چسبیده بود رو بآن شخص تازه وارد نمود و پرسید شما این مرد را میشناسید؟ اما

فراگوس گریبان خود را از دست او رها ساخت و انبوه موهای او را در مشت گرفت و با خشم تمام او را بطرفی انداخت و با خشم تمام گفت:

باید کله تو را کوبید تا آدم بشوی.

آن شخص که دومارسی نام داشت و شاید این صحنه بود جوابداد خیر شخصاً او را نمیشناسم امامیدانم نام او آقای فونکال و از ثروتمندان پرتغالی است

در این وقت آقای فونکال ناپدید شد بود، بارون بدنبالش بنای دویدن گذاشت و هنگامیکه به تراس رسید فونکال را دید که با خنده های تمسخر آمیز از دور او را تهدید میکند.

بارون باحالی آشفته دو مرتبه وارد سالون شد و به آقای دومارسی گفت شما را بخدا میدانید این مرد در کجا سکنی دارد؟

من نمیدانم ولی اهالی این خانه میتوانند اطلاعات لازم را در اختیار شما بگذارند.

وقتی بارون از صاحب منزل پرسید با وجود دادند که آقای فونکال در سفارت پرتغال زندگی میکند.

در این حال که هنوز اثر چنگال فراگوس را در موهای خود احساس میکرد ناگهان مادام ژول را دید که با آرایش تمام و زیبایی خیره کننده ای در سالون قدم میزند.

دیگر این فرشته زیبا برای او ارزش نداشت، نگاهی نفرت بار باو افکند، مانند این بود که ببر درنده ای را در مقابل خود

میبیند، منتظر ماند تا بتواند به تنهایی با او صحبت کند و چون با او تنها ماند گفت:

خانم این سه بار است که قصد کشتن من کرده‌اید اما موفق نشدید:

چهره مادام ژول سرخ شد و با تعجب گفت:

آقا مقصود شما چیست؟ من شنیده‌ام که برای شما حادثی اتفاق افتاده و بسیار متأثر شدم اما این موضوع بمن چه ربطی دارد؟

- شما خودتان خوب میدانید که از طرف ساکنین کوچه سولی بر علیه من توطئه شده است.

- آقا: این چه حرفی است!

- خانم دیگر اکنون شخص من تنها با شما سر و کار ندارد، اداره پلیس در این کار مداخله میکند زیرا قرار بود خونی در این میان ریخته شود.

در این وقت ژول دسمار شوهرش نزدیک آنها شد و از او پرسید آقا شما با زن من چه می‌گفتید؟

- اگر میل دارید موضوع را بدانید خواهش میکنم بمنزل من بیایید تا بگویم.

و پس از گفتن این کلمات مادام ژول را که رنگی پریده داشت با شوهرش تنها گذاشت.

بسیار اتفاق افتاده که زنی در برابر شوهرش دچار چنین ماجرائی

شود و در حالیکه مورد سوعظن قرار گرفته بتواند در برابر اولین نیش زهر آلود بدگمانی مقاومت نماید.

در این موارد ظاهر سازیهها و دروغها باید بکار رود زیرا در خطا کار در این موقع غیر از دروغ گفتن و فریب دادن شوهر چاره‌ای ندارد.

زنها در تمام کشورهای جهان در دروغ گوئی مهارتی بسزا دارند، اوضاع اجتماعی آنان را گاهی مجبور میکند که با دروغ از حقیقت فراز کنند، اما زیبایی زن در گفتن این دروغها نقش بسیار مهمی دارد. زیرا مرد ممکن است در اثر جادوی زیبایی زن تحت تأثیر قرار گیرد، زنی که به خوشبختی خود علاقمند است غیر از اینکه حقیقت را پنهان کند کاری از دستش ساخته نیست بنابراین دروغ برای او زبان گویائی است و اتفاقاً در پنهان داشتن حقیقت بقدری مهارت دارند مثل اینکه از یک موضوع ساده صحبت میکنند، بعضی نیز در حال دروغ گفتن بطور طبیعی می‌خندند، دسته دیگر با اشک چشم، خود را تبرئه میکنند اما گروه دیگر خود را میگیرند و جدی میشوند و گاهی هم با خشم مصنوعی خود را کنار میکشند. زندگی زنان ماجرای عجیبی است، با ظاهر سازی حقایق را پنهان میدارند و در لحظات حساس دست بدروغ میزنند، چه زنانی دیده شده‌اند که برای پنهان کردن ماجراهای عشقی خنقش يك قهرمان را بازی کرده و اگر موجود موشکافی باشد بخوبی احساس میکند که آنها با چه مهارتی حالت طبیعی بخود میگیرند و در ساحت‌ترین

بحرانها توانسته‌اند آزاد و پیروز خارج شوند.

در نزد آنها ظاهر سازی و دروغ‌گوئی باسانی نزول برف است و با مهارتی حیرت‌انگیز حقیقت را زیر ابر می‌پوشاند و با منطقی درست و حق بجانب موضوع را وارو جلوه می‌دهند اگر کسی در این موارد زن را مورد سؤال قرار داد خود را در دام آنان انداخته و بهیچوجه نمیتواند حقیقت را از او بدست بیاورد زیرا وقتی زنی بخواهد چیزی را مخفی کند هیچ قدرتی قادر نیست آنرا کشف کند.

زنها با مهارت تمام بشوهران خود میگویند اوه تو چقدر کنجکاو شده‌ای! دانستن این موضوع بچه درد تو میخورد، منم برای خودم شخصیتی دارم و باید اسراری داشته باشم، راستی که شما چقدر حسودید و اگر من نخواهم بتو جواب بدهم مثلاً چه خواهد شد؟

بنابراین زنی که هزار حقه در سخن گفتن دارد و میتواند جواب را با بلی یا نه برگزار کند کدام شوهر فیلسوفی است که بتواند از این آری و نه‌ها نتیجه بگیرد.

مادام ژول در کنار کالسکه نشسته و شوهرش در گوشه دیگر ساکت مانده بود و چون طبعاً زنی رنج کشیده و تجربه کرده بود توانست بعد از خارج شدن از مجلس رقص قیافه آرام بخود بگیرد شوهرش باو چیزی نگفت و هنوز هم نمیخوانست چیزی بگوید ناچار خود را به نگاه کردن مناظر خارج سرگرم ساخت ، اما

ناگهان وقتی بانتهای خیابان رسیدند مثل اینکه يك احساس نامرئی از جا حرکتش داده روی خود را بطرف او بر گرداند و مشاهده نمود که زنش با وجود اینکه پالتو ضخیمی پوشیده از سرما میلرزد، او را سخت متفکر یافت و شاید در حقیقت در فکری فرو رفته بود برای اینکه سکوت را بشکند پرسید؟

بارون مولینکور چه چیزی را میخواهد بمن بگوید؟ و برای چه تراز شنیدن این حرف ناراحت شده‌ای؟ آیا او چه مطلب مهمی بمن خواهد گفت؟

مادام ژول جوابداد اگر من چیزی بتونگویم او مطلب مهمی بتو نخواهد گفت.

سپس مادام ژول با قیافه‌ای آرام منتظر سئوال دوم شد، اما شوهرش بدون اینکه چیزی پرسد روی از او گرداند و دو مرتبه به تماشای جاده سرگرم شد

اگر سئوال دیگر مطرح میشد، قطعاً بدگمانی شوهر افزایش می یافت، زیرا به عقیده او بدگمان شدن به زن اگر حقیقت نداشته باشد گناهی در برابر عشق پاك بشمار میاید اما جیزل یا کلمانس نمیدانست در این سکوت اجباری چه مقدار اندیشه‌های طاقت فرسا وجود دارد؟ ژول هم از افکار خردکننده‌ای که در آن حال در مغزش جریان داشت کاملاً بی خبر بود، بنابراین در حالیکه کالسکه آنها را بسوی پاریس مه آلود و ساکت میبرد، زن و شوهری را که بعد از چند سال نسبت بهم بیگانه شده بودند ساکت و صامت در برابر

هم نگاه داشته بود.

در این کالاسکه ما که معمولاً زن و شوهرها را در ساعت نیمه شب بمنزل میبرد غالباً صحنه‌هایی بوجود می‌آید که هیچکدام انتظار آنرا نداشتند، گله‌ها و شکوه‌ها و اعتراضات و نکته‌گیریه‌ها بین زن و شوهر رد و بدل میشود و چه بسا امکان داشت که جرو بحث‌ها آسمان آرام کانون خانوادگی را تیره سازد، اما برای این زن و شوهر بار اول بود که بعد از چند سال در اثر حادثه‌ای کوچک نسبت بهم بیگانه شده بودند.

مادام ژول برای اینکه چیزی گفته باشد گفت هوا بسیار سرد است!

اما شوهرش بقدری سرگرم تماشای خارج بود که این کلام را نشنید! و وقتی نزدیک به خانه رسیدند ژول بطرف او برگشت و گفت .

کلمانس! معذرت میخواهم که این سؤال را از تو میکنم .

و برای اینکه حالت خودمانی باین وضع بدهد فاصله‌اش را از او کم کرد، دستی بکمرش زد و او را بطرف خود کشید.
کلمانس به آرامی خود را باو چسباند و در پاسخ شوهرش گفت میدانم خیلی میل داری بدانی بارون دومولینکور بمن چه میگفت؟
ژول حاضر ممه چیز را بتو بگویم. و کنجکاو تر از این ببرم اما شنیدن آن شاید برای تو و خودم وحشت آور باشد! خدا یا آیا ممکن

است بین من و تو رازی وجود داشته باشد؟ یکساعت است که میبینم با خودت در نبرد هستی و شاید هزاران فکر ناروا به مغزت راه یافته باشد، اما من خودم خوب میدانم که بین ما چیزی پنهانی نیست و نباید هم باشد، سوءظن تو کاملاً بی مورد است، برای چه با هم صادق و پکرنگ نباشیم؟ اما اگر چیزی بتو بگویم یقین دارم که میخواهی توضیح بیشتری بدهم! در حالیکه من خودم هم نمیدانم مقصود بارون مولینکورا از گفتن این کلام چه بود؟ و شاید اگر کمی پافشاری میکرد ممکن بود بین شما مشاجره‌ای پیش بیاید، که من صلاح نمیدانم، پس چه بهتر است همه چیز را از یاد ببریم و فراموش کنیم، دنبال کردن این مسائل صفای زندگی را بهم میزند.

باید قول بدهی که موضوع را بین خودمان حل کنیم، بارون دو مولینکور خیلی عصبانی است بطوریکه خودت شنیده‌ای سه حادثه پی در پی برای او اتفاق افتاده یکی اینکه سنگی از بالای داربست برش افتاد و بار دیگر محور کالسکه‌اش را تعمداً شکسته و در دفعه سوم ناچار شد با مارکی رونکول نبرد کند، او خیال میکند تمام اینها تقصیر ما بوده و از این چیزها میگفت و مرا تهدید میکرد که قصد دارد موضوع را بتو هم بگوید، در اینوقت بود که رسیدی و دیدی من از شنیدن سخنان او ناراحت شده‌ام، اتفاقاً جای آن داشت که وحشت کنم زیرا در چشمان او حالتی از دیوانگی مشاهده کردم.

کلمانس با مهارت تمام روی این قضیه سرپوش کشید و با

قیافه‌ای دوستانه قسمتی از بدگمانی شوهرش را از بین برد و چون دید سخنانش مؤثر واقع شده در حالیکه دستش را فشار میداد بدنبال سخنان خود میگفت:

لازم است این قسمت را اضافه کنم که از چندی پیش بطوریکه احساس کرده‌ام بارون دومولینکور با نظر عشق آمیز بمن نگاه میکند، البته غیر از مجلس بال که گاهی اتفاق میافتد من او را در جای دیگر ندیده‌ام، تمام سخنان او از اینقرار بود که غالباً در مجلس رقص پیش میاید، شاید نظر او از این سخنان آن است که میخواهد ما را از هم جدا ساخته و مرا تنها بگذارد.

می‌بینم که از شنیدن این سخنان ناراحت میشوی و خودت میداننی که من از تمام مردم تنفر دارم و غیر از تو که در کنار من هستی بوجود هیچکس اهمیت نمیدهم، ما بقدری در کنار هم خوشبخت هستیم که کسی نمیتواند این آرامش را بهم بزند، برای چه بی جهت خودمان را ناراحت سازیم! ژول تو را قسم میدهم که تمام این قضایا را فراموش کن، فردا یا چند روز دیگر اطلاع خواهیم یافت که بارون مولینکور دیوانه شده است.

ژول در حالیکه از کالسه که جلوی منزلش پیاده میشد با خود میگفت، چه داستان عجیبی است؟ سپس بازوی زنش را گرفت و هر دو وارد خانه شدند.

بطوریکه میدانیم اطاق خواب زن و شوهرها بسیاری از مسائل را حل میکند، زیرا زن و شوهر بعد از گفتگوهای زیاد با بوسیدن

یکدیگر همه چیز را از یاد میبرند.

اطلاق خواب مادام ژول هم جای مقدسی بود غیر از او و شوهرش و خدمتکار کسی وارد آن نمیشد، مادام ژول که زن با سابقه‌ای بود و شوهرش را بحد افراط دوست میداشت مخصوصاً در آرایش و دکوراسیون اطلاق خواب مبالغه میکرد و این کانون عیش و صفارا بطوری آراسته بود که طبعاً هر شوی هر وارد آن شود بفرض اینکه از یکطرف ناراحتی داشته یا از سرویس غذا شکایتی داشته باشد به محض ورود در این اطلاق همه چیز را از یاد میبرد.

مادام ژول از زنان هوشیار و با سابقه بود و میدانست اطلاق خواب بایستی چگونه آراسته و دکوراسیون آن هم آهنگی داشته باشد، بعضی از زنها در مراجعت از شب نشینی یا مجلس بال در حالی که شتاب دارند هر چه زودتر به بستر بروند، جامه‌ها و کلهای سر پلاسیده و دستکش خود را که بوی عرق از آن بمشام میرسد بطور در هم بگوشه‌تی افکنده کفشهای خود را زیر صندلی و سپس شانه‌های سر و سنجاق‌ها را بطرفی پرت میکنند، برای آنها این موضوع بی اهمیت است که شوهرش این لوازم را بطور در هم به بیند و حتی از نشان دادن زیرپوش عرق دار خود احترازی ندارد و در واقع هر چه که در زیر لباس یا در موها پنهان بوده مانند بی اهمیت ترین چیز را از خود جدا میکنند و گاهی کمرست آنها با وضع نهوع آوری در گوشه تخت دیده میشود، خدمتکار اطلاق اگر در اینوقت خوابیده باشد و نتواند آنها را جمع کند معلوم نیست تاوقت

آنجا باقی خواهد ماند.

سپس بدون هیچ مقدمه جلوی چشم شوهر که از مجلس رقص برگشته و احیاناً از شدت بیخوابی دهان دره میکند نیمه برهنه میشود و تا مدتی چندمشغول برهنه شدن است و شوهر خود را در حال بلا تکلیفی میگذارد.

این مسائل اگر چه بسیار جزئی و قابل گفتن نیست از موارد بسیار مهمی است که خواه ناخواه یک روز در تزلزل پایه های زندگی بی اثر نخواهد بود، مردانی که با هوسبازی کانون خانوادگی را ترك گفته و احیاناً با دو یا سه معشوقه وقت میگذرانند اگر مسبب دیگر نداشته باشد شاید یکی از موجبات آن رفتاری است که زنان در اطاق خواب برای شوهر فراهم میسازند، زیرا مردی که تا نیمه شب در مجلس رقص گذرانده و با زنان زیبا و عشوه گر روبرو بوده وقتی بمنزل برمیگردد در اطاق خواب با زنی کثیف و بی انضباط روبرو میشود که قهراً مناظر زیبای مجلس رقص را جلوی چشمانش مجسم میسازد.

اما مادام زول رفتاری غیر از این داشت، و برای تأمین سعادت خود صلاح میدید که تمام این کارها را با دقت و سلیقه تمام انجام دهد، زیرا عقیده داشت که صرف نظر کردن از جزئیات زندگی ممکن است پایه های عشق را متزلزل سازد و از آن گذشته اگر غیر از این باشد مراعات این نکات احترام مخصوصی به عشق و شخصیت شوهر است.

بهمین جهت مادام ژول بشوهرش غدغن کرده بود که حق ندارد وارد اطاقی شود که آرایش مجلس رقص را از خود جدا میسازد و لحظه‌ای بود در حالیکه لباس خواب را پوشیده مانند یک عروس آرایش شده وارد حجله داماد میشود و با این وضع شوهرش او را زنی زیبا و مرتب میبیند، در حالیکه موها را بطور آزاد روی شانه خود رها کرده و میتواند با این عشوه‌گری عشق و محبت شوهر را برای همیشه نگاه دارد.

او از نشان دادن لباس زیر و شورت و هر چه باید مخفی باشد احتراز میکند، زیرا یقین دارد اگر چه این پوشش‌ها باعث تحریک شوهر است از طرف دیگر دیدن آن برای مردی که او را زیبا دیده چندان خوش آیند نیست.

یک زن مرتب که لباس ساده پوشیده بمراتب از زروزیورهای مجلس رقص در نظر شوهر زیباتر است اما زنی که سرو صورت خود را در آب فرو برده و تمام یا قسمتی از آرایش خود را از بین برده نمیتواند بطوریکه لازم است از استقبال شوهر برخوردار شود.

این سلیقه خاص هنرزنانه از اختصاصات ژوزفین بود که به اطاق خواب ناپلئون وارد میشد، دیان دوپواتیه معشوقه هانری دوم با آرایش هنرمندانه خود توانست پادشاه فرانسه را در مقابل کاترین دوم دیسی برای خود نگاه دارد.

مادام ژول پس از اینکه در کالسکه آن گفتگو را با شوهرش

پایان رسانید و میدانست اگر چه در ظاهر خود داری میکنند در باطن او طوفانی از بدگمانی ریشه دوانده و در حال منفجر شدن است، قبل از اینکه شوهرش وارد شود با سرعت تمام آرایش شبانه خود را به پایان رساند و میخواست با این تردستی خود را جالب و دوست داشتنی نشان بدهد، از این جهت کمر بند لباس خود را فشرد، و سینه خود را تا حد پائین گذاشت و گیسوان سیاه را بروی شانه انداخت، بوی عطری که استعمال کرده بود حالت شاعرانه‌ای باو میداد پاهای برهنه‌اش در پانتوفل مخملی میلغزید، سپس با قدمهای آرام و بیصدا بطرف ژول آمد و دستهایش را از پشت به چشمان او گذاشته و چون دید هنوز او متفکر و اندیشناک است بنای خنده گذاشت و در حالیکه بانفس گرم خود او را گرم میکرد گوشش را با نوک دندان خود لمس نمود و گفت:

جناب آقا بچه چیز فکر میکنند؟

سپس با مهارت تمام او را در بغل فشرد و برای اینکه او را از بند افکار سیاه دور سازد دستها را بدور کمرش حلقه زد.

زنی که شوهرش را دوست دارد بخوبی میتواند در او نفوذ کند، فضیلت و پاکی او هر چه بیشتر باشد عشوهِ گریه‌های او بمراتب زیادت‌تر است.

ژول جوابداد بتو فکر میکنم!

— فقط به من؟

— بلی!

- اما این جواب مثبت تو غیر طبیعی بود!

بعد از لحظه‌ای خوابیدند، مادام ژول در حال خواب باخود میگفت بدون تردید این بارون مولینکور باعث يك بدبختی میشود، ژول خیلی متفکر و مبهوت است و فکرهايي از خاطرش میگذرد که نمی خواهد بمن بگوید.

نزدیک به سه ساعت بعد از نیمه شب بود که مادام ژول بر اثر رؤیائی که دیده بود از خواب پرید، مثل اینکه احساس نمود شوهرش در کنار او نیست، هر شب ژول بازویش را زیر سر او می گذاشت اما اکنون این بازو را در زیر سرش حس نمی کرد ندای غیبی باو میگفت:

ژول در باطن رنج میکشد و گریه میکند.

سرش را بلند کرد و نیمه خیز نشست جای شوهرش را سرد و خالی دید او را دید که جلو بخاری نشسته پایش را دراز کرده و سرش را پشت خم شده و بخوبی میدید که قطرات اشك از گونه هایش روان است، سراسیمه خود را از تخت بزیر انداخت و زانوان او را بغل کرد و گفت:

ژول ترا چه میشود؟ رنج میکشی؟ ناراحتی؟ حرف بزن بگو مرا دوست داری سپس با هزار کلام محبت آمیز او را نوازش کرد.

ژول در برابر قدمهای زنش نشست زانوان و دستهایش را

بوسید و در حالیکه باز هم قطرات اشک از چهره اش میریخت گفت:

کلمانس عزیز، بگذار با اسم سابق تو، را جیزل بنامم! جیزل مهربان! من خیلی بدبخت هستم اگر کسی بزنش بدگمان باشد نمیتواند ادعا کند او را دوست میدارد، اما با اینکه بدگمان شده ام ترا میپرستم، سخنانی که این مرد بمن گفت قلبم را بدرد آورد و هر چه تلاش میکنم مثل این است که سخنان او علیرغم دلخواهم در قلبم مانده، من میدانم چیزی در لغاف این کلمات وجود دارد در هر صورت از یادآوری آن شرمنده ام، پاسخهای تو نتوانست مرا قانع کند، عقل و وجدان بمن الهام میکند که به پایه های عشقم آسیب وارد آمده، میدانی نبرد بسیار وحشتناکی است، آیا میتوانم همینطور بمانم با این افکار جانگداز دست و پنجه نرم کنم؟ و چون دید او تبسم میکند و میخواهد پاسخ بدهد با حرارت تمام افزود.

آه میخواهم سخنان ترا باور کنم، هیچ چیز بمن نگو! مرا بلامت نکن! کوچکترین کلامی که از تو بشنوم مرا خواهد کشت، از آن گذشته آیا میتوانی چیزی بمن بگوئی که در این مدت سه ساعت بخود نگفته ام؟ آری سه ساعت است که رنج میکشم اینجا نشسته بودم و ترا در حالت خواب دیدم و زیباییت را تحسین میکردم، آری تو همیشه هر چه در دل داشتی بمن میگفتی! اینطور نیست؟ من در روح

تو جای دارم و چشمانم را نمیتوانم از تو برگیرم و در این دیدگان
زیبا همه چیز را میبینم، میدانم زندگی تو همیشه مانند چشمانت
پاك و روشن بوده خیر نباید در پشت این دیدگان رازی
وجود داشته باشد



رؤیای عشق

از جا برخاست چشمانش را بوسید و بعد گفت.

بگذار بتو اعتراف کنم در این مدت پنج سال تنها چیزی که سعادت مرا هر روز بیشتر میکرد این بود که در عشق تو چیزی غیر از من وجود نداشتت، تو نه پدر و نه مادر نه خواهر نه دوستی نداشتی و من همیشه در قلب تو بودم، از زندگی سابقت نمیخواستم چیزی بدانم نامی از آرماند شویل بردی، از عشق پاک آن کارگر که گاسپار نام داشت سخن گفتمی، غیر از این چیزی نمیدانم چیزی هم غیر از این وجود نداشت، من در دنیا تنها بودم، کلامانس بمن بگو که چه عشق پاکی بمن ارزانی داشتی، بمن نگاه کن! بمن سرزنش نکن مرا تسلی بده، زیرا خود را بدبخت میدانم.

يك بدگمانی شدید دارد بمن نزدیک میشود، و تو هم چیزی

در قلب پنهان از من نداری، عزیزم بگو آیا میتوانم با این بدگمانی در کنار تو باقی بمانم؟ چگونه ممکن است دو سری که با هم متحد بودند و روی یک بالش استراحت میکرد اکنون یکی از اینها رنج بکشد و دیگری آرام و بی خیال باشد.

و چون دید کلمانس از شنیدن این کلمات بفکر فرو رفته و مردد است و نمیتواند اشکهایش را پاک کند پرسید بگو به چه چیز فکر میکنی؟

با آهنگی محکم گفت به مادرم فکر میکنم تو نمیتوانی احساس مرا بدانی، کلمانس تو، در حالیکه در آغوش تست و با عشق تو سرگرم است، بیاد وداع آخرین لحظه مادری است که در بستر مرگ افتاده بود، و نوای موسیقی صدای او را در قلب خود میشنود، و دستهای یخ کرده او را بیاد میآورد، تو نمی دانی این یادآوریهها چقدر برای من دردآور و عطاقت فرما است.

در حالیکه در کنار تو خوابیده بودم، بدنمای رؤیایم فرو رفتم، احساس سبکی و بی وزنی پیدا کردم، میفهمیدم چشمانم بسته است، اما از پشت پلکهای بسته ام نور ملایمی را میدیدم، خواب بودم، و رؤیایم را در خواب میدیدم، میل نداشتم این خواب و آرامشی که احساس میکنم به پایان برسد خودم را میدیدم، بدنم را که روی بستری از گلبرگهای لطیف و معطر در خواب همیقی فرو رفته بود مثل اینکه با مادرم دارم صحبت میکنم، نمیدانم در کجا خودم را میدیدم، آیا این بدنی که خفته بود من بودم؟ پس چرا بدنم

در خواب است؟ شاید مرده باشم، شاید روحم از بدنم جدا شده بود! و با آسمانها رفته و بدنم روی بستر باقی مانده بود، اگر مرگ این احساسی است که من پیدا کرده بودم، نباید از مرگ بترسم، از تماشای بدن خودم خوشم میامد، بدنم را روی گلبه گها در همان حالت خفته در آغوش مادرم میدیدم آه چه تماشای فرح انگیزی بود؟ آیا مردگان هم مثل ما زنده میمانند؟ اگر آنها مثل ما زنده اند چرا ما آنها را نمی بینیم؟ شاید تمام اینها خیال و رؤیا بود اما من در این دنیای رؤیا خوش بودم (آرزو میکردم همیشه در همان حال باشم).

اما این رؤیا برای همیشه در مقابلم باقی نماند، از من فاصله میگرفت و فاصله اش با آرامی لحظه بلجه بیشتر میشد، بالاتر میرفت و باز هم بالاتر، به ابرها میرسید، به ابرهای سفید و پنبه ای آسمان میامیخت، از ابرها هم میگذشت و به من نزدیک میشد بطوریکه با هم یکی میشدیم با همان حالت خستگی و بی وزنی بالای ابرها قدم میزدم، روی قطعه ابری که بشکل يك قو سفید در آمده بود من نشستم لباسی از حریر نازک بر تن داشتم، نسیم ملایمی گیسوانم را نوازش میداد، دامن بلندم از دو طرف بالهای قوی سفید آویزان بود، در آسمان موج میزد ریه هایم که از هوایی که رایحه دل انگیزی داشت پر و خالی میکردم، اطرافم را نور ملایم و نواز شگری گرفته، زیر پایم زمین را نگاه میکرد، زمینی که از پلیدی ها و دروغ ها و تزویرها بود، زیرا در آنجا غیر از حقیقت چیزی نبود، دنیائی پر

از لطف و دوستی بود، مادرم چون فرشته‌ای بالای سرم پرواز میکرد و گیسوانم را نوازش میداد و یادم میاید که بمن میگفت غصه نخور شوهرت، زول قشنگ و زیبا برای تو خواهد ماند و کسی نمیتواند او را از دست تو بگیرد.

آه افسوس که این رؤیا بسیار کوتاه بود، درزیر این نور ملایم تاریکی را میدیدم، تاریکی بود میان تاریکی و آن نقطه تاریکی توجهم را جلب کرد نقطه‌ای که بزرگ میشد این نقطه سیاه و تاریک مرا میترساند میخواستم سرم را برگردانم، نگاهش کنم، اما نمیتوانستم این نقطه سیاه را هیپوتیزم کرده بود، مسخ کرده بود و بزرگتر میشد، قیافه‌های ترسناکی را میدیدم که بمن حمله میکردند، مرا میترساندند قلبم تکان میخورد زیرا تو در آنوقت از من دور شده بودی دیگر مادرم را نمیدیدم، نوازشهای او تمام شده بود و تو بمن پشت کرده بودی

از این جهنم تاریک وحشت داشتم، چشمانم را میبستم تا چیزی به بینم، صدائی بگوשמ رسید این صدای تو بود که مرا از رؤیا بیدار کرد و شکر خدا را بجای آوردم که تو در کنارم بودی اما نه در کنارم! زیرا تو از بستر جدا شده و روی این صندلی نشسته بودی!

بعد چشمان خود را مالیدم مثل اینکه میخواستم از خواب بیدار شوم، بخود نکانی داد و شوهرش را سراپا نگاه داشت و او را بسختی تمام که مافوق قوای یک زن عادی بود، بسینه خود چسباند

و موهایش را بوسید و با اشک چشم صورتش را شستشو داد
و میگفت :

آه، حاضرم که برای تو مرا گردن بزنند بگو که من باعث
خوشبختی تو هستم، بگو که بهترین زن برای تو هستم و مانند هزاران
زن در نظرت ارزش دارم، اما یقین بدان تو را بقدری دوست دارم
که تا امروز هیچ زنی شوهرش را تا این حد دوست نداشته،
من درست معنی وظیفه و فضیلت را نمیدانم اما ترا برای خودت
دوست دارم و از دوست داشتن تو احساس غرور میکنم و تا آخرین
لحظه زندگیم ترا عاشقانه پرستش خواهم کرد.

راستی که این عشق برای من مانند آب گوارائی است که در
بهشت بما وعده داده‌اند و غیر از این نمیخواهم چیزی داشته باشم،
میدانم آنچه را میخواهم بتو بگویم بسیار دردناک است، خوشحالم
از اینکه کودکی ندارم که باو دلبسته باشم زیرا همه چیز را قبل از
اینکه ترا بشناسم از دست دادم و آرزو نمیکنم که دیگر بچه‌ای داشته
باشم من همسری ترا به مادر بودن ترجیح میدهم، خوب حالا باز هم
تردید داری، از چیزی میترسی؟

عشق من بمن گوش کن از تو تمنا دارم، فقط این دقایق پر
از اضطراب را از یاد ببری ولی انتظار دارم که سخنان این دیوانه
را از یاد ببری، ژول، این را از تو میخواهم قول بده که هرگز
بدیدن او نروی و بمنزلش قدم نگذاری؛ و اطمینان دارم اگر يك
قدم در این راه پیش بگذاری هر دودر گردابی هولناک نابود خواهیم

شد، من قبل از تو از بین میروم، اما در حال مرگ نام تو بروی لبهایم نقش خواهد بست و قلبت در قلبم جای خواهد گرفت.

برای چه مرا اینطور در جایگاه بلندی در اعماق روح قرار میدهی در حالیکه من در قلبت جایگاه پستی دارم، برای چه تو که حرفات اعتبار دادن مالی بمردم است بمن که همسرت هستم بدگمانی را هدیه میدهی! در حالیکه میتوانی بمن اطمینان داشته باشی، بین يك دیوانه و من بدبختانه تو آن دیوانه را انتخاب کرده‌ای!

از گفتن باز ایستاد، انبوه موهایش را که بروی پیشانی ریخته بود کنار زد سپس با آهنگی تأثیر انگیز گفت:

خیلی زیاد حرف زدم؛ در حالیکه يك کلام کافی بود، اگر با این حال هنوز روح تو از حجاب بدگمانی پوشیده شده این بدگمانی اگر خیلی هم ناچیز باشد مرا از غصه هلاک خواهد کرد.

نتوانست از لرزیدن خودداری کند و رنگش از وحشت چیزی که نمیتوانست بگوید پرید.

ژول در حالیکه زنش را باغوش می‌گرفت و او را به تخت رساند با خود گفت:

آه چه مصیبتی! من این مرد را خواهم کشت.

سپس گفت:

عشق من! بهتر است بخوابیم من همه چیز را فراموش کردم،

قول میدهم.

کلمانس پس از شنیدن این کلام امید بخش براحتی خوابید و ژول مدتی او را در حال خواب از نظر گذراند و با خود گفت:

او حق دارد وقتی عشق باین پاکی باشد سایه بدگمانی آنرا لکه‌دار خواهد کرد، برای يك چنین روح باین پاکی بدگمانی با مرگ برابر است.

وقتی بین دو نفر دوستی و عشق کامل برقرار باشد ابرتیره‌ای از بدگمانی که از آن بگذرد بفرص اینک این بدگمانی از بین برود بازهم اثری از خود باقی خواهد گذاشت.

در موقع صرف صبحانه هر دو سعی میکردند که محبت و صفای سابق را حفظ کنند، نگاه‌های آنها سرشار از نشاط اجباری بود و شباهت به مجاهدت مذبحخانه‌ای داشت که هر دو سعی میکردند یکدیگر را دوست بدارند، ژول بطور ناخودآگاه هنوز بدگمانی را احساس میکرد و زنش هم بطور محسوس ترس و وحشتی در دل داشت و دعهذا هر دو بااطمینان خاطر خوابیده بودند این حالت ناراحتی از عدم ایمان و آرامش خاطر بود و هر وقت حادثه شب را بیاد می‌آوردند ناراحتی بیشتر احساس میشد، خودشان این موضوع را نمیدانستند و برای اینکه آثار ناراحتی شب گذشته را از خاطر دور سازند بطور اجبار تظاهر بدوستی میکردند.

اگر بین رنگها و حرکات روح نسبتی وجود داشته باشد و اگر بطوریکه لاک، گفته رنگ ارغوانی بایستی احساسی را که در سامعه ایجاد میشود در حس بینائی مجسم سازد پس باید گفت رنگ خاکستری از راه گوش بشکل ارغوانی در میآید.

در عشق هم همین مقایسه برقرار است، عشق آسیب دیده، عشقی که پس از ناراحتی بصورت حقیقی در میآید آن عشقی نیست که قبل از این حادثه وجود داشته است.

ژول آهنگ صدای زنش را تحت نظر قرار میداد، نگاه او را با احساسی که در آن وجود داشت با نگاههای گذشته قیاس میگرفت، احساسات پنج سال گذشته که لبریز از خوشبختی بود، زیبائی کلمانس، سادگی عشقی که داشت بطور ناخود آگاه دردی را که احساس کرده بود بدست فراموشی میداد.

فردای آن شب روزیکشنبه بود، روزی که در بورس وجود او لازم نبود، زیرا کاری انجام نمیشد، و در این روز تعطیل زن و شوهر روز را تقریباً با سکوت با هم گذراندند و بر خلاف سابق قلب خود را بیکدیگر میفشردند، مانند کودکی که در یکی از لحظات ترس بهم فشار میآورند و بیکدیگر را بغل میکنند و از راه غریزه میخواهند در وجود هم فرو بروند، روزی بود که سعی میکردند بهم نزدیک شوند و بفکر فردا نبودند با این حال ژول و زنش از این عشق ساختگی لذت میبردند، مانند اینکه احساس میکردند آخرین روز زندگی عشق آنها است.

چه نامی میتوان باین قدرت ناشناس داد؟ چون مسافری که هنوز
توفان آغاز نشده در پیشروی شتاب بخرج میدهند و یا مانند محکوم
بمرگی که در دقایق آخر زندگی بحدا فراط از دقایق آخر استقاده
میکند و یا دانشمندی که از ترس خاموش شدن چراغ پی در پی
فتیله آنرا بالا میکشد تا آزمایش علمی خود را تمام کند.



آنچه در قلب ژول میگذشت

تمام این حوادث را ما بارها در زندگی عادی خود تحمل میکنیم ولی هیچکدام از ما تا کنون آنرا درك نکرده ایم، اینها همه احساس آدمی است.

تا فردا با این جنگ و گریز گذشت، روز دوشنبه ژول دسمار چون مجبور بود در ساعت معین به بورس برود. در وقت خارج شدن از زنش پرسید آیا بکالسکه احتیاج ندارد؟
- خیر! هوا سرد است و برای گردش چندان مناسب نیست.

در حقیقت باران تندی می بارید، تقریباً مقارن دو بعد از ظهر بود که ژول بطرف خزانهداری رهسپار شد و در ساعت چهارقتی از بورس خارج میشد ناگهان رو در رو با بارون دومولینکور

مواجه شد و معلوم بود که از چند ساعت پیش در آنجا منتظر او ایستاده است .

بارون دومولینکور دست ژول دسمار را گرفت و بدون مقدمه گفت :

گوش کنید من مرد شرافتمندی هستم و هرگز این اجازه را بخود نمیدهم که با نامه‌های بدون امضاء آرامش زندگی شما را بهم بزنم بنابراین تصمیم گرفتم باشما وارد مذاکره شوم و البته اگر خطر مرگ مرا تهدید نمیکرد حاضر نمیشدم در امور زندگی کسی مداخله کنم .

ژول جوابداد اگر آنچه را که میخواهید بگوئید مربوط به مادام ژول است خواهش میکنم سکوت کنید .

- اگر من سکوت کنم چندی نمیگذرد که زنتان را در کنار يك محكوم با اعمال شاقه در برابر دادگاه جنائی خواهد دید و آیا با وصف این حال لازم است سکوت کنم؟

رنگ ژول از شنیدن این کلام پرید اما قبافه‌اش را بحال طبیعی نگاه داشت و سپس افسر جوان را بداخل بورس که محل کارش بود کشاند و با آهنگی که اثری از اضطراب درونی در آن ظاهر بود گفت :

آقا! من بشما گوش میدهم اما بدانید که باید بین ما يك نبرد منجر بمرگ واقع شود بارون گفت : آه! در این قسمت حرفی ندارم،

من بشخص شما احترام میگذارم و حق را بشما میدهم، شما صحبت از مرگ می کنید، اما شاید ندانید که زن شما شنبه گذشته قصد داشت مرا مسموم کند، باور کردنش زیاد آسان نیست بلی حق دارید، اما بهتر است بدانید از دیروز در منزل ما حوادث نامطلوبی رخ داده بطوریکه من از شدت وحشت مرگ بر خود می لرزم و چنین احساس میکنم که قاتل در مجلس رقص نزدیک بود مرا بقتل برساند.

سپس آقای مولینکور بدون اینکه چیزی از ماجرا کم کند تمام جریان گذشته و عشقی را که به مادام ژول داشت شرح داد و در ضمن آن از خودش صحبت کرد و خود را قاضی اعمال یک زن قرار داد و از کارهایی که کلمانس کرده بود تمام را موبمو در اختیار او گذاشت ژول در ضمن شنیدن این کلمات دردی شدید در قلب خود احساس کرد، اما پیوسته با خود میگفت:

ممکن نیست کلمانس بمن دروغ گفته باشد! برای چه او بمن خیانت میکند؟

بارون بدنبال کلام خود افزود: آقای دسما! روز شنبه من با شخصی بنام «فونکال» روبرو شدم که او همان آقای «فراگوس» محکوم باعمال شاقه بود که پلیس او را مرده می پنداشت وقتی بمنزل آمدم برحسب اتفاق بیاد نام مادام میناردی افتادم که درنامه «ایدا» ذکری از او شده بود، این زن از معشوقه های فراگوس بود، وقتی این خاطره بیادم آمد درصددبرآمدم بوسیله نماینده خودم که مرد باهوش و کاردانی است منزل این مرد را پیدا کنم، زیرا این

بمراتب از پلیس ماهرتر است و میتواند ردپای این مرد جنایتکار را پیدا کند.

ژول گفت یعنی این مرد جنایتکار با زن من رابطه داشت؟

—شاید چیزی مثل اینها باشد!

آقای دسمار لبها را بدندان گزید و نمیدانست چه جوابی بدهد و پس از مختصر سکوت گفت آقای مولینکور البته من نمیتوانم در باره این اطلاعات که بمن دادید از شما تشکر کنم زیرا هنوز دلیلی ندارم، شما در سخنان خود شاهدها و دلایلی اقامه کردید و من هم منتظرم تا روزی که این حقیقت ثابت شود ساکت بمانم ولی در فاصله مدت موضوع را دنبال خواهم کرد، اما اجازه بدهید تا روزی که این حقیقت برای من روشن نشده از قبول آنچه که گفتید خودداری نمایم و شما هم باید راضی باشید زیرا غیر از بدست آوردن دلیل چاره‌ای ندارم ژول بمنزل برگشت و زنش با او گفت: ژول ترا چه میشود؟ رنگ چهره‌ات بطرز وحشتناکی پریده است!

در حالیکه بسوی اطاق می‌رفت، اطاقی که يك روز شاهد خوشبختیهای او بود، و اکنون توفانی در آن در حال برخاستن بود، در جواب او گفت:

چیزی نیست هوا کمی سرد است!

و ناگهان روی خود را گرداند و پرسید امروز از منزل بیرون نرفته بودی.



آقای فراگوس

و این سؤال بر اثر افکاری بود که از صبح آنروز در خاطرش ایجاد شده و بقلبش چنک میزد اما کلمانس با آهنگی که کاملاً معلوم بود ساختگی است گفت خیر!

در اینوقت ناگهان چشم ژول به چند قطره آب باران افتاد که بر روی کلاه مادام ژول دیده میشد، او اخلاقاً مردی تند و خشن بود، اما مراعات ادب را میکرد و نخواست که زنش را با نشان دادن قطره آبی که بر روی کلاه چکیده بود شرمنده سازد و قول او را تکذیب کند در این موارد طبعاً بین دو نفر که اختلاف نظر دارند بایستی ملاحظه‌ای در کار باشد، با این حال دیدن این چند قطره آب مغزش را سخت تکان داد و بفکر فرورفت سپس از اتاق خارج شد و به نزد زن دربان رفت و پس از اینکه مطمئن شد کسی در آنجا نیست باو گفت: فوراً صد اشرفی بتو انعام میدهم اگر آنچه میپرسم راست بگوئی و در صورت خلاف حقیقت از گرفتن این پول محروم میمانی! اکنون حاضری به این سؤال من پاسخ درست بدهی! آیا خانم امروز از منزل خارج شد؟..

- خانم! امروز در حدود ساعت سه و ربع کم از خانه بیرون رفت و گمان میکنم نیم ساعت بعد برگشته باشد!

- به شرافت خود قسم یاد میکنی؟

- بلی آقا!

- بسیار خوب؟ آنچه وعده کردم بتو خواهم داد، اما اگر از این موضوع بکسی چیزی بگوئی همه چیز را از دست خواهی داد!

بعد از آن ژول به نزد زنش برگشت و باو گفت «کلمانس»
میخواهم به حساب منزل کمی رسیدگی کنم، اگر چیزی پیرسم بدت
نمیآید؟ در اول سال چهل هزار فرانک بتو داده بودم!

- بیشتر بود! در حدود ۴۷ هزار فرانک!

- آنرا خرج کرده‌ای؟

- بلی! و بایستی بعضی تعهدات سالیانه خود را پردازم!

ژول با خود گفت: از این راه چیزی نمیفهمم! راه را

عوضی آمده‌ام!



نامه ناشناس

در این وقت ناگهان خدمتکار اطاق ژول وارد شد و نامه‌ای را که بنام ژول بود بدستش داد و او پس از اینکه نظری بامضایش افکند شروع به خواندن نمود:

آقای دسمار

بدون اینکه افتخار شناسائی شما را داشته باشم به نفع خانواده خودم و شما تصمیم گرفته‌ام این نامه را بنویسم، من زن سالخورده‌ای هستم، ترس و وحشتی که برای خانواده ما پیش آمده مرا مجبور میکند دست بنویشتن چنین نامه‌ای بزنم و از شما خواهش کنم که بما کمک کنید! بارون مولینکور نواده‌ام آخرین فرد خانواده ما است ولی از چند روز پیش دچار یکنوع بحران روحی شده و ترس ما از این جهت است که ندانسته اسباب ناراحتی شما یا خودش را فراهم نماید، بطوریکه من و آقای ویدام که مرد تجربه

کرده، ای است بفکر چاره‌ای افتاده‌ایم، از این رو بشما اطلاع میدهم که او يك بیمار روحی است و میترسم با اقدامی خلاف قاعده اسباب مزاحمت شما و ما را فراهم نماید، اگر من خودم میتوانستم بدیدن شما پیام و برای نوشتن آن بخود زحمت نمیدادم ولی انتظار دارم که شما نسبت بيك مادر پير و خانه نشين مهربان باشید و اعمال او را جدی نگیرید.

با تقدیم احترام بارون دومولینکور

ژول با خود گفت خدایا چه رنج و شکنجه‌ای!

زنش که قیافه نرهم او را دید پرسید ترا چه میشود؟

در حالیکه نامه را بطرف او انداخت گفت نمیدانم با این حال

باز هم منتظری بدگمانی من نقصان یابد؟ نه من هیچ چیز نمیفهمم!

شاید فکرم خراب شده این نامه را بخوان و خودت قضاوت کن

چقدر رنج میکشم!

کلمانس نامه را خواند و بایی قیدی آنرا پس داد و گفت

جوان بدبختی است، با اینکه بمن بدی کرده بحال او متأثر شدم.

... تو خبرداری که من با او حرف زده‌ام؟

کلمانس با وحشت گفت آه با وجودیکه بمن قول داده بودی

بدیدنش رفتی؟

... کلمانس، عشق مادر معرض خطر است و اکنون زندگی ما جریان

خود طبیعی را طی نمیکند و جای آنرا ندارد که با این نکات کوچک خود را فریب بدهیم، گوش کن بمن بگو برای چه امروز بیرون رفته بودی؟ زنها که همیشه باید دروغ بگویند و زندگی خود را از دیگری پنهان کنند، از آن گذشته هیچ زنی مجبور نیست برای بیرون رفتن از شوهرش اجازه بگیرد این مطلب جداگانه‌ای است، چند دقیقه پیش تو بمن جوابی دادی که انتظار آنرا نداشتم.

بعد وارد اطاق آرایش شد و کلاه مرطوب او را با خود آورد و باو نشان داد و گفت:

نگاه کن بدون اینکه تو بخواهی این کلاه ترا لو داد، این قطرات از باران نیست پس تو با درشکه از منزل بیرون رفته و یا در وقتی که میخواستی درشکه‌ای پیدا کنی این قطرات بروی کلاهت چکیده است؟ میخواهم بدانم تو کجا رفته بودی؟ البته من اعتراضی ندارم يك زن بدون اینکه بشوهرش بگوید میتواند از خانه خارج شود، این حق او است، انسان دلایلی برای تغییر عقیده بدست می‌آورد هر زنی دارای هوسها و امیال مختلفی است تو مجبور نیستی هر جا که میروی بمن گذارش بدهی، ممکن است چیزی را فراموش کرده یا قصد داشتی چیزی بخری، یا کسی را ببینی، از این پیش آمده‌ها زیاد است ولی از طرف دیگر مانعی ندارد اگر زنی کارهایی را که میکند بشوهرش بگوید، مگر بین دو نفر که زن و شوهر باشند باید این ملاحظات پیش بیاید؟ کلمانس این شوهر حسودی نیست که در این باره از تو توضیح میخواهد من دوست تو یا خیال کن



آقای ویدام

برادرت هستم.

بعدبا هیجان تمام خود را بقدمهای او افکند و گفت کلمانس! نه برای تبرئه خودت، اما برای تسای دادن بمن حرف بزن، من میدانم که از خانه بیرون رفته‌ای بگو کجا رفته و در این مدت بچه کاری سرگرم بودی؟

با اینکه قیافه‌اش آرام بود با ناراحتی محسوسی گفت بلی من بیرون رفته بودم اما بیشتر از این از من سؤال نکن، با اعتمادی که به من داری کمی صبر کن، در غیر اینصورت سخت پشیمان خواهی شد، ژول عزیز اعتمادیک فضیلت بزرگی است و عشق را پاسداری میکند، اعتراف می‌کنم که حالا بقدری ناراحتم که نمیتوانم جواب درست بتو بدهم ولی یقین بدان هیچ ظاهر سازی نمیکنم و خودت میدانی ترا دوست دارم، برای چه شما مردان همیشه به حسادت فکر میکنید آیا ممکن نیست زنی اصراری داشته باشد و بشوهرش خیانت نکند؟ بگو.

هرچه که ایمان و اعتماد مرد را متزلزل سازد حسادت را بیدار میکند، زیرا میدانم من مقام اول را در قلبت ندارم اگر اینطور نبود سکوت نمی‌کردی! افسوس که مانند تو نیستم، بسیار خوب کلمانس! باز هم سعی میکنم سخنانت را باور کنم، و بصدای همیشگی و چشمانت که از آن لذت میبردم ایمان داشته باشم، ولی اگر مرا فریب بدهی نمیدانم چه خواهم کرد!

آه! این حرف را زن! اگر بمیرم بتو خیانت نمیکنم!

خیابانهای پاریس گاهی دیده میشوند ، سرپایش چنان کثیف و جامه‌ای پاره و مندرس بر تن داشت که هیچ نقاشی نمیتوانست چهره حقیقی این زن مفلوک را ترسیم نماید! البته زن زیبایی بود اما با آن وضع ناهنجار نمی‌شد باو نامی داده شود، بدبختی و فلاکت از سرپایش پیدا بود، چشمانش روی هم خوابیده غبار سیه‌روزی بر چهره‌اش نشسته و بطور کلی يك زیبایی وحشیانه در انحطاط و پستی فرو رفته بطوریکه آدمی از دیدار او دچار وحشت میشد.

آری او زنی بود مثل تمام زن‌ها! اما در واقع مفهوم زن را نداشت، یکی از آن دختران ولگرد سقوط کرده که در حین زیبایی وحشت‌آور و کراهِت‌آور است.

زنی که در مقابل آنان ایستاده بود پایش برهنه و کفشی برپا نداشت؛ اما چیزی بمعنای کفش در پای او دیده میشد و پنجه‌هایش را میپوشاند، موهایش آشفته و درهم ، پارچه‌ای سیاه و کثیف بدور آن بسته ، رنگ صورتش سفید ، گونه‌هایی زرد که اثری از سرخی سابق در آن مانده، چشمانی درخشان که گفتی شراره آتش از درون آن بالا میدود و در آن حال نفس‌های تند میکشید.

در پاسخ ژول گفت:

نام من «آیدا» است، این خانم مادام ژول است که میخواستم با او حرف بزنم! من اینجا آمده‌ام که آنچه در قلب دارم با او بگویم آه چقدر بد است کسی که همه چیز دارد و در اطاق شیک و مبله زندگی میکند و با داشتن همه چیز بخواند مردی را از دختر

فقیری چون من که با او ازدواج کرده بگیرد!

آری وقتی من با او ازدواج کردم برای این بود که او شوهر من باشد! میشنوید شوهر من! مگر اینطور نیست که شماها در زندگی خودتان دارای همه نوع خوشبختی هستید پس برای چه چنین زنی که در این خانه خوشبخت است میخواهد مرد پیری را که شوهر من است از دستم بگیرد؟ البته من آپارتمان زیبایی مثل اینجا ندارم، اما هر چه باشد عشق شوهرم باید متعلق بخودم باشد! من از مردان زیبا و پولدار بدم میآید، اما چون قلب دارم باید او مال خودم باشد!

کلمانس از شنیدن این کلمات رنگش پریده بود و در حالیکه میخواست وارد اتاق خودش شود با اوقاب تلخی بشوهرش گفت:
من دیگر بیش از این طاقت شنیدن حرفهای این زن ولگرد را ندارم.

آبدا گفت: آقا باین خانم بگوئید من زن ولگردی نیستم!
اگر این زن مال شماست حق دارم این حرفها را بشما بزنم از او بپرسید برای چه هر روز بملاقات آقای فراگوس میآید، اساساً با او چه کار دارد؟ مگر زنها حق دارند با مردان بیگانه ملاقات کنند؟ ژول گفت: مادموازل شما اشتباه میکنید زن من چنین کارهایی نمیکند!

دختر ژنده پوش با خنده تمسخر آمیزی گفت: آه پس شما شوهر او هستید؟ این کار خیلی بدی است! مگر اینطور نیست؟ زنی که برای

خودش خوشبختی دارد و رسماً با کسی ازدواج کرده برای چه با
مردی مانند هانری روابط عاشقانه دارد؟

مادام ژول به اطاقش رفت و در را بروی خود بست، ژول
دست دختر ژنده پوش را گرفت و باطاق دیگر رفت که مکالمات
آنانرا کسی نشنود، بعد با او گفت:

بگوئید هانری کیست؟

همان که آقای فراگوس نام دارد و من با او هانری میگویم.

ژول گفت ولی فراگوس مرده!

دروغ است! دیروز عصر من خودم با او به «فرانکونی»

رفته بودم، او خوش مرا آنجا برد، از آن گذشته خانمتان میتواند
در باره او اطلاعات لازم را بشما بدهد، مگر او امروز سه ساعت
بعد از ظهر بملاقاتش نرفت، آنوقت که باران میآمد: من خودم
میداتم، من در آنجا در سر کوچه ایستاده بودم، مرد مهربانی بنام
آقای ژوستن که شما باید او را بشناسید، همان مرد پیری که عینک
میگذارد بمن خبر داد که زنی بنام مادام ژول رقیب من است؛ و
بملاقات شوهرم میرود، آقا! این نام راهمه کس میشناسد، به بخشید!

این نام زن شما است، اما وقتی مادام ژول يك خانم درباری
باشد نباید با هانری که مردی متمولی است رابطه داشته باشد،
درست است که او با تمام زنهای خوشگل نبرد عشق میبازد، اما
من حق دارم از چیزی که مال خودم است دفاع کنم آری حق دارم
زیرا من او را میپرستم، او شوهر من است، او اولین عشق من

است، و عشق و آینده من هانری است و غیر از او کسی را ندارم! من از چیزی نمیترسم، آقا بخدا من شرافتمندی هستم، و هرگز دروغ نگفته و مال کسی را ندزدیده‌ام و بمرد دیگری تجاوز نمیکنم، اما حالا يك خانم مجلل و يك امپراطریس رقیب من شده و حق دارم از او بپرسم برای چه به حق من تجاوز میکند؟، و اگر بخواهد شوهرم را از دستم بگیرد میتوانم او را بکشم! هرچه او با قدرت باشد من از او پیش میبرم، آخر شما باید بدانید تمام زنهای خوشگل این کارها را میکنند.

سپس بدون اجازه روی یکی از مبلها نشست و گفت
 آه این مبل چقدر نرم است، ما در خانه خود از این مبلهای عالی نداریم درست است ما فقیر و از طبقه پائین هستیم، اما همه چیز را متفهمیم، وقتی من دوازده سال داشتم همه اهل محل مرا میشناختند، ما فقیر بودیم اما بقدری خوشگل بودم که همه میخواستند مرا برای صرف يك فنجان قهوه به کافه‌ها دعوت کنند اما من نمیرفتم زیرا میدانستم آنها بمن صدمه میزنند اما افسوس وقتی پدرم مرد ما بیچاره شدیم، مادرم مریض شد و در يك بیمارستان مرد مرا تنها گذاشت

معلوم است من وقتی تنها ماندم برای امرار معاش بکافه‌ها برای رقص رفتم، هر شب مردها بدنیاالم میفتادند یادم میاید يك شب برف زیادی آمده بود، نیمه شب بود از شدت سرما دستهایم یخ کرده بود در این وقت يك کالسکه آمد صاحب کالسکه از مردان پولدار بود اما آدم خوبی نبود! میدانید همه یولدارها آدم‌های خوبی نیستند،

همانها هستند که دخترهای بیچاره را وادار بسقوط میکنند و منهم سقوط کردم و از آن شب بود که بدبخت شدم ولی مادام و وینیارد مرا از این دردها نجات داد، او مادرم شد و بمن خیاطی یاد داد، آه چقدر او مهربان بود، چون دخترش مرده بود مرا بجای دخترش در خانه خود منزل داد و با هم کار میکردیم.

تا اینکه آقای هانری پیدا شد او مرا دوست داشت، مرد پولداری بود و بطوریکه خودش می گفت تازه زنش مرده بود، خودش بمن پیشنهاد کرد زن او بشوم، فردای آنروز مرا بکلیسا برد من تا آنروز به کلیسا نرفته بودم، بمن یاد داد چطور دعا بخوانم مرا غسل تعمید داد و با هانری زن و شوهر شدیم.

تا یکی دو سال، آری دو سال تمام این مرد با من خوب بود، اما از وقتی که مادام ژول پیدا شده با من بد رفتاری میکند، او در هفته دو سه شب بدیدنش میآید معلوم است وقتی زنی از طبقه اشراف آنقدر زیبا باشد دیگر هانری ایدا را نگاه نمیکند، شما برای چه اجازه میدهید زن شما با هانری من ملاقات کند.

از سخن گفتن خسته شد، و دو موبه شروع به صحبت نمود و گفت:

آقا، شما مرد مهربانی هستید، برای اینکه مرا ببخزنه خود راه دادید، اگر شما نبودید زن شما اجازه نمیداد من وارد سالن بشوم، آنها برای بدبختی من نقشه کشیده اند، من يك نامه به هانری نوشتم

واز او خواهش کردم که بازهم مرا دوست داشته باشد اما این خانم، همین خانم که در اطاق بود نمیگذاردهاتری بمن توجه کند؛ آخر شما باید بدانید تمام زنهای خوشگل این کارها را میکنند.

اول گفت کافی است دیگر حرف نزنید! کجا منزل دارید؟
- کوچه، کوردورا در تامپل شماره ۱۴ نام من ایدا کروگت است و خیاط لباسهای زنانه هستم.

- و مردی که شما او را بنام فراگوس مینامید کجاست منزل دارد؟
در حالیکه لبهای خود را میگزید گفت:
خیر آقا او یک مرد عادی نیست، او مردی ثروتمند و از شما بیشتر پول دارد، اما برای چه نشانی منزل او را از من میپرسید، در حالیکه زنتان میداند، او بمن گفته که نشانی خانه‌اش را بکسی ندهم، مگر من مجبورم آدرس او را بشما بدهم؟ خدا را شکر که اینجا نه کلیسا است که اعتراف گناه کنم و نه اداره پلیس است و کسی نمیتواند مرا مجبور کند.

- و اگر من بشما بیست، چهل یا هزار فرانک بدهم بازهم آدرس او را نمیدهید؟

با حرکتی معمولی سر خود را تکان داد گفت آقا اشتباه میکنید پول شما هر چه زیاد باشد نمیتواند مرا وادار به حرف زدن کند، با احترام تمام از شما خدا حافظی می‌کنم. بفرمائید از کدام

در باید خارج شوم؟

ژول که وحشت زده شده بود راه را باو نشان داد، مانند این بود که کوهی از غم و درد بر سرش فرود آمده، در اینوقت پیشخدمت وارد شد و گفت:

شام حاضر است یکساعت است که خدمتکاران در اطاق ناهارخوری منتظر شما هستند خدمتکار دیگر وارد شد و گفت خانم میل بصرف شام ندارند.

ژول پرسید برای چه ژزفین؟

ژزفین جواب داد نمیدانم خانم گریه میکند و میخواهد بخوابد، شاید شما در شهرکاری داشته باشید اما من از طرف خانم نگرانم حال خوشی ندارد.

رول ساکت فاند و می شنید که خدمتکاران در راهرو در این باره سرگرم گفتگو هستند و یکی از آنها میگفت تمام مردها اینطورند، برای چه آقا در يك چنین مواقع میخواهد از خانه خارج شود آنها مردی مانند آقا که در این مدت پنج سال يك شب تنها در خارج از منزل نخواهید هر شب ساعت هشت بمنز میآمد و تا فردا ساعت ده از اطاق خارج نمیشد، برای چه یکدفعه برنامه زندگی آنها بهم خورده است؟

دیگری گفت شاید به بورس برود اما یکساعت است باو میگویم شام حاضر است، مثل اینکه با دیوار حرف میزنم، يك کلام از

دهانش خارج نمیشود.

در اینوقت آقای ژول وارد شد و پرسید خانم کجا است؟
خانم میخواست بخوابد سرش درد میکند.
ژول گفت بسیار خوب میز را جمع کنید من بیدن خانم میروم.
و بعد وارد اطاق خواب شد زنش را در حال گریه دید ولی
سعی میکرد صدای گریه خود را خاموش کند.

ژول باو گفت برای چه گریه میکنید؟ من تاکنون بشما حرفی
نزده و سرزنشی نکرده‌ام برای چه مرا ناراحت میکنید؟ اگر شما
خواستید به عشق من وفادار بمانید لیاقت این عشق را نداشتید من
حرفی ندارم.

آری من لیاقت نداشتم.

و این کلمات بطور بریده در بین در گریه‌های او شنیده
میشد.

من آنقدر ترا دوست دارم که تا کنون مردی مانند من
زنش را دوست نداشته، از این جهت جرأت کشتن ترا ندارم اما
میتوانم خودم را بکشم و ترا با خوشبختی خودت آزاد گذارم.
اما دیگر نتوانست جمله خود را تمام کند، زن بدبخت خود را
بقدمهای او انداخت و پاهایش را در بغل گرفت ناله کنان گفت آه
خدایا خودت را بکشی!

اما او با تلاش تمام پاهای خود را رها کرد و او را بطرف

تخت انداخت و با اخم تمام گفت دست از سرم بردار.
 ناله کنان فریاد کشیدانه‌انه زول، این کار را نکن اگر تو مرا
 دوست نداری من خواهم مرد می‌خواهی همه چیز را بدانی؟
 -بلی!

بعد او را باغوش گرفت روی لبه تخت نشست او را بین دو
 پای خود فشار داد سپس با نگاهی حسرت‌بار باین مخلوق زیبا
 که وسیله نشاط او بود خیره شد و گفت بگو! حرف بغض کلمات
 ترکید و گفت.

نه! این يك راز و حشتمالك مرگك و زندگی است، اگر میتوانستم
 بگویم . امانه نمیتوانم زول بمن رحم کن.
 - پس تو مرا فریب میدهی ؟

آه بامن اینطور حرف میزنی؟ بمن که قلم در گرو محبت هست؟
 خیلی خوب زول اینطور فکر کن که ترا فریب میدهم: اما بعدها
 خواهی دانست آه نمیدانی در زندگی کوتاه خود چقدر رنج
 کشیده‌ام، دوران بدبختی خود را با آرمان شوپل فراموش نمیکنم،
 میخواستم دیگر کسی را دوست ندارم از انسانها بیزار بودم همه
 جارا پراز ترویز میدیدم همه بمن دروغ میگفتند، فقط این تو
 بودی که مرا بدنیای پراز لطف عشق کشاندی، روزی خواهی فهمید
 که من چقدر بیگناه بودم، آرای بیگناهی که غیر از عشق تو چیزی
 در دل نداشتم افسوس .

- اما این فراگواس :: این محکوم باعمال شاقه که تو بدیدن
او میروی و این مرد جنایتکار که از ارتکاب جنایت ثروتمند شده
اگر توباو تعلق نداری پس او کیست ؟

- آه ژول نگو !

- بسیار خوب آیا او پنهانی بتو محبتی کرده ؟ آیا کسی است
که ثروتی بتو داده ؟

- چه کسی این حرف را زده ؟

مردی که من او را در نبرد بقتل رساندم

- آه باز از مرگ حرف میزنی

اگر او بتو خدمتی تکرده و تو مدیون او نیستی ! اگر او بتو
پول نمیدهد و اگر این تو هستی که باو پول میدهی این را یگو آیا
او برادر تست ؟

- بسیار خوب اگر اینطور باشد چه ؟

ژول دستها را به بغل گذاشت گفت

برای چه از من این موضوع را پنهان کردی ؟ پس تو از روز
اول مرا فریب میدادی ؟ از آن گذشته بفرض اینکه اینطور باشد هر
روز بدیدن برادر خود میروی آنهم بطور مخفیانه ؟

کلمانس خود را بقدمهای او انداخت و گفت وای بر من اگر
تقصیری داشته باشم، دگمه زنگ را فشار داد و باکمک ژرفین
کلمانس را به روی تخت خواباند ولی وقتی بهوش آمد گفت آه

من خواهم مرد

آقای دسمار بخدمتکارش گفت ژرفین برو آقای دسپلن را
خبر کن بعد بمنزل برادرم میروی و باو میگوئی هر چه زودتر بیاید
کلمانس پرسید برای چه برادرت ؟
اما ژول این وقت از اطاق خارج شده بود



اولین رد پای دشمن

بعد از پنج سال مادام ژول در این اطاق تنها خوابید و اجازه داد که پزشك معالج او قدم در این اطاق مقدس بگذارد و سپلین حال مادام ژول را فوق العاده غیر طبیعی دید از این جهت نخواست قبلاً بکاری اقدام کند و پس از اینکه دستورات مختصری داد معالجه قطعی او را بفردا موکول کرد ، قلب ابقدری ناراحت بود که هیچ مداوا در او مؤثر واقع نمی شد

نزدیک صبح هنوز کلمانس دیده بر هم نگذاشته بود زیرا سرگرم شنیدن زمزمه گفتگوی دونفر بود که مدت چند ساعت این گفتگوها بین دو برادر انجام میشد اما ضخامت دیوار نمیگذاشت کوچکترین کلمه بگوش او برسد و موضوع صحبت آنها را بداند

ساعتی بعد برادر دسمار رفت و سکوت شب و احساسی که در او بیدار شده بود باعث شد که صدای زمزمه گردش قلم را روی کاغذ بشنود و نشان میداد که آقای دسمار مدت‌ها سرگرم نوشتن مطالبی است.

کسانی که شب بیدار میمانند صداهای ناموزونی را در سکوت شب میشنوند و میدانند که در این موارد کوچکترین صدا چه حالتی در شنونده ایجاد میکند.

در ساعت هشت این سر و صداهای خوابید و کلمانس با حالی نبدار و لرزان از جابر خاست، سپس با پای برهنه بدون صدا در راه کشود و شوهرش را دید که در حالیکه قلم بدست گرفته سر را روی صفحه کاغذی گذاشته و در خواب است و شمع هنوز میسوزد، آهسته جلو آمد و روی پاکتی این عنوان را خواند: این وصیت‌نامه من است.

مانند اینکه در برابر قبری ایستاده دوزانوزد و دست شوهرش را بوسید که در اثر آن از خواب بیدار شد

رو بروی هم نشسته بودند، نگاهشان در هم گره خورده بود اما دیگر عشقی در اعماق این دو دیده وجود نداشت، و محبتی بگونه‌های بی رنگشان دیده نمیشد، دیگر هیچ نبود آنچه بود و آنچه در طول چند سال گرد آورده بودند برباد رفته و در چهار دیواری سردی که از همه چیز حتی آه گرم خالی بود آنها را تنها گذاشته بود.

او خود میدانست که گناهکار است و این گناه نه تنها بردوش او بلکه برخانه و برسنگفرشهای رهگذر سنگینی میکرد و او در زیر فشار آن فریاد می کشید، اما دریغ که صدای او بگوش کسی نمیرسید و هیچ دستی از آستین بیرون نمیامد که دست ناتوان و افتاده اش را بگیرد .

مادام ژول بسخن آمد و گفت .

ژول ! بیک محکوم به مرگ لا اقل دو روز مهلت میدهند ، چشمانش از شدت تب و تاب میسوخت و افزود ، اکنون من که خود را بیگناه ، یدانم از تو دو روز مهلت میخواهم بعد از آن من خواهم مرد ولی لا اقل نمیخواهم تو پشیمان شوی

- کلمانس اگر فقط دو روز است موافقت میکنم

و چون او دست شوهرش را با هیجان شدید میبوسید و تحت تأثیر پیگناهی او قرار گرفته بود او را در آغوش کشید و پیشانیش را بوسید.

فردای آنروز پس از مختصر استراحت ، ژول بنا بعبادت همیشگی ، که بدون اطلاع او از خانه خارج نمیشد وارد اطاق او شد ، کلمانس خوابیده بود، شعاع کم نور آفتاب که از پشت پنجره میتابید بروی صورت خورده شده اش افتاد معلوم بود درد و رنج فراوان چهره و پیشانیش را شیار کرده است چشمان يك عاشق نمیتواند فریب بخورد از مشاهده پریدگی رنگ

و آثاری که از غم جانکاه در چهره‌اش میدرخشید ژول را بسختی تمام متاثر ساخت .

باخود گفت ، او رنج میکشد ، کلمانس بیچاره ، خدا ما را حفظ کند ، آهسته بوسه برپیشانی‌ش قرار داد بیدار شد شوهرش را دید و همه چیز را فهمید ، اما چون نمیتوانست حرف بزند دستش را گرفت و درحالیکه سرشك گرم از گونه‌هایش جاری بود مثل اینکه در خواب است گفت :

من بیگناه هستم .

از او پرسید امروز از منزل بیرون نمیروی ؟

- خیر حال ضعیف دارم و نمیتوانم از بستر بلند شوم .

- اگر عقیده‌ات برگشت صبر کن تا من بازگردم

سپس ازخانه خارج شد و به دربان گفت :

فوگرو ! باید بادقت تمام مراقب باشی ، باید من بدانم چه

اشخاصی وارد منزل یا خارج میشوند .

بعدسواردرشکه‌ای شد و به منزل بارون مولینکوررفت وخواست

با بارون صحبت کند اما باو جواب دادند بارون بیمار است

ژول اصرار کرد که داخل شود و نام خود را داد و حتی تقاضا

کرد اگر بارون نمیتواند مرا بپذیرد آقای ویدام یا خانم مولیکنور

او را بپذیرند و چند دقیقه در اطاق انتظار معطل ماند تا اینکه مادر

بزرگ آمد و باو گفت که نواده‌اش بقدری بیمار است که نمی‌تواند

کسی را بپذیرد .

ژول گفت؛ بلی خانم از نامه‌ای که بمن نوشتید بیماری او را میدانم.

مادر بزرگ با تعجب زیاد گفت پیک نامه از من برای شما! اما من هیچ نامه‌ای بشما ننوشته‌ام در این نامه از قول من چه نوشته‌اند؟

ژول جوابدارد اتفاقاً من خودم امروز قصد داشتم اینجا بیایم و درباره این نامه صحبت کنم بفرمائید این همان نامه است. مادر بزرگ زنگ زد تا برای او عینک بیاورند و بمحض اینکه چشمانش به نامه و خط آن افتاده با حالت تعجب گفت .

- اتفاقاً خط مرا تقلید کرده‌اند و اگر مربوط بحادثه جدید نبود نمیتوانستم باور کنم، درست است نواده من بیمار است اما هرگز اختلال روانی نداشته ولی مادر حال حاضر سرو کارمان با افرادی تبه کار افتاده که باعث نگرانی ما شده، بسا وصف این حال نمیتوانم درك کنم نویسنده این نامه چه قصدی داشته؟ شما ممکن است نواده مرد به ببینید و تصدیق خواهید کرد که او هیچوقت از لحاظ روانی کسالت نداشته است .

و دو مرتبه زنگ زد که پرسد آیا بارون میتواند آقای دسمار را بپذیرد خدمتکار برگشت و پاسخ مثبت آورد و ژول وقتی باطاق بارون وارد شد او را دید که روی صندلی کنار بخاری نشسته و آقای

ویدام با او مشغول صحبت است .

ژول گفت. آقای بارون من يك گفتگوی محرمانه با شما داشتم .

او گوست جوابداد آقای ویدام از تمام جریان باخبر است ،
میتوانید صحبت کنید ژول با آهنگی محکم گفت

آقای بارون شما تقریباً آرامش خانواده مرا بهم زده‌اید
و تا امروز جریانانی واقع شده که معلوم نیست کدام يك از ما باید
از دیگری گله کنیم ، شما آنروز بمن پیشنهاد کردید که در راهی که
افتاده‌اید حاضرید بمن کمک کنید، منم اینجا آمده‌ام از شما پرسیم
این مرد اسرارآمیز که تا این حد ما را ناراحت ساخته و ظاهر امر
حکایت میکند دارای قدرت فوق‌العاده‌ای است در کجا سنگینی
دارد ؟

دبروز پس از اینکه از شما جدا شدم و بمنزل آمدم این نامه
عجیب را دریافت کردم آنرا بخوانید :

بارون بعد از خواندن نامه فریاد کشید این مرد عجیب ، این
بوربنیارد ، این فونکال مرد بسیار خطرناکی است نمیدانم در چه
توطئه هولناکی وارد شده‌ام و سرانجام کار من بکجا خواهد کشید ؟
آقای ژول در ابتدا تقصیر بامن بود و نمیبایستی قدم در این پرتگاه
بگذارم ، مثل این است که مرگی پر از شکنجه در انتظار من است ؛
با این حال هر چه می‌خواهید از من پرسید ، من در اختیار شما

هستم .

- آقا شما باید بدانید این مرد ناشناس کجا مسکن دارد ؟
اگر لازم شود تمام ثروت خود را در این راه بگذارم بایستی این
اسرار مدهش را کشف کنم ، در برابر يك دشمن خطرناك حتى يك
لحظه درنگ شایسته نیست

بارون گفت ژوستن همه چیز را بشما خواهد گفت .

از شنیدن این کلام آقای ویدام از جای خود تکانی خورد ،
اما بارون اینك زنگك را بصدا در آورد با ناراحتی گفت بی جهت
بخود زحمت ندهید ژوستن در منزل نیست .

- البته مستخدمین میدانند او کجا است ، ممکن است یکی از

آنها سوار اسب شده بدنبال او برود

ویدام بیشتر ناراحت شد و گفت دوست عزیزم ژوستن دیگر
نخواهد آمد ، او مرده است ، من می خواستم این خبر بد را از تو
پنهان کنم .

مولینکور با نهایت حیرت پرسید مرده است ! چه وقت و

چگونه ؟

- دیروز هنگام شب ! بایکی از دوستانش برای صرف مشروب

رفته و شاید مست شده بود ، رفقاییش که مانند او مست بودند او را در
کوچه رها کرده و رفته اند و همان وقت گاری بزرگی از روی بدنش
عبور کرده و او را کشته است .

او گوشت گفت این مرد جنایتکار از او هم صرف نظر نکرده و در موقع مناسب او را کشته است، او برای خدمت بمن جان خود گفت را از دست داد.

ژول از شنیدن این گزارش متفکر ماند و پس از لحظه‌ای گفت با این ترتیب ما نمیتوانیم او را بدست بیاوریم، شاید او خواسته خدمتکار شما را مجازات کند آبا او در ماموریت خود زیاده روی نکرده و هم او نبود که ایدا را از دخالت مادام ژول خبر کرده که دیروز با آن حالت خشمگین بمنزل من آمد؟

— آقای دسمار، شاید حق با شما باشد، من بسیار احساساتی هستم و از شدت خشم موضوع دخالت مادام ژول را باو گفته بودم زیرا با چشم خود دیدم که مادام ژول در یکی از شبها وارد منزل آقای فراگوس شد و بار دوم هم که بمنزل فراگوس رفتم مادام ژول را در آنجا دیدم.

ژول با حال عصبی گفت با این حال نمیبایست بگوئید این چه کاری بود کردید؟

او گوشت با اشاره دست او را وادار به سکوت نمود و گفت: بلی متأسفانه من اینکار را کردم، شما حق دارید؛ هر چه بخواهید بگوئید امروز منتظرم یکی از پزشکان زهرشناس مرا معاینه کند، اگر بیشتر در معرض تهدیدات و جملات این مرد قرار گیرم با يك گلوله مغز خود را پریشان خواهم ساخت؛

ویدام از شنیدن این کلام که با خونسردی ادا میشد مداخله نمود و گفت: فرزند تو مثل يك بچه حرف میزنی! مادر بزرگت اگر این سخنان را بشنود از غصه هلاك خواهد شد زول دو مرتبه پرسید با این ترتیب هیچ وسیله در دست نیست که محل سکناى این مرد جهنمی را پیدا کنیم؟

پیرمرد گفت یادم میاید که ژوستن بیچاره میگفت که آقای فونکال در سفارت پرتقال و برزیل زندگی میکند ظاهر آفونکال یکی از اصنازدگان این کشور است اما آن مرد محکوم باعمال شاقه را هم شنیده بودیم که مرده است! و بطوریکه علائم نشان میدهد بنظرم میرسد این مرد هر که هست از افراد بسیار نیرومندی است که باین آسانی شناختن او آسان نیست، مگر اینکه وسیله جدی تری برای یافتن او بدست آوریم. دوست عزیزم با احتیاط کار کنید، افسوس اگر آقای مولینکور اندرز مرا پذیرفته بود این پیش آمدها واقع نمیشد.

ژول باکمال اندوه از آنجا خارج شد ولی نمیدانست برای یافتن فراگوس چه راهی را انتخاب کند، این افراد بقدری در کار خود مهارت دارند که اثری از جای پای خود باقی نمی گذارند. وقتی وارد منزل شد دربان باو اطلاع داد که زنش برای انداختن پاکتی به صندوق پست روبروی کوچه منار از خانه خارج شد وزود بمنزل برگشت.

از شنیدن این موضوع ژول دچار حیرت شد که کلمانس با چه تردستی فرمانهای این مرد جهنمی را اجرا میکند ، زرنگی و مهارتی که او در این کارها بخرج میداد تا خود آگاهانه خطر را در نظرش بزرگ جلوه میداد ، این مرد دارای چه قدرتی است که در بحبوحه این ناراحتی‌ها با سرعت تمام دستورات او را انجام میدهد .

ژول بیشتر عصبانی شد باز هم مرتکب يك اشتباه شد، و بسختی تمام رنج میکشید زندگی او که تا آنروز آنقدر آرام و پاك بوده دستخوش این حوادث شده و چاره‌ای غیر از تحمل و بردباری نداشت ، کلمانس پی در پی دروغ میگفت و او را فریب میداد .

برای او دقایق بسیار هولناکی میگذشت و در دنیائی از تفکرات پریشان سرگردان شده بود و هر دم در حال تردید باقی ماند گاهی افکاری تاریک به مغزش راه می‌یافت و میخواست فرار کند از فرانسه خارج شده دنیائی از ابهام را با خود همراه ببرد ، گاهی هم بفکرش میرسید که شاید پاکتی که به صندوق پست انداخته شده مربوط به فراگوس نباشد ، در فکر این بود که بتواند پاسخ این نامه را خودش دریافت دارد و زمانی هم حوادث زندگی خود را بعد از ازدواج بیاد میآورد و از خود میپرسد آیا در چند سال پیش که در دول یکی را کشته بود این حسادته برای انتقام از او فراهم نشده است ؟

بالاخره وقتی بفکر جواب فراگوس افتاد با خود میگفت

آیا این مرد زرننگ و باهوش که آنقدر منطقی و کارهایش تمام از روی حساب است که همه جا را میبیند و درک میکند ، و حتی افکار مرا حدس میزند ، يك چنین مردی باسانی جواب نامه را به پست خواهد داد؟ آیا برای رساندن جواب این نامه از وسایل مخصوص خودش استفاده نمیکنند ؟ و جواب نامه را بطور غیر طبیعی بوسیله يك مرد ولگرد یا در کفش يك کارگر یا بوسیله کسی که نمی داند محتوی نامه چیست آنرا نمیرساند .

اگر هم کلماتش و او با هم قراری داشته باشند او آدمی است که همه چیز را پیش بینی خواهد کرد .

بالاخره بعد از اینکه هزار فکر از خاطرش گذشت مانند مردی مصمم بخانه آمد و تصمیم گرفت در تمام دقایق مترصد باشد ، و رفت و آمد مردم را از نظر بگذرانده دربان منزل گفت ! فوکرو هر کس بخواهد مرا ببیند من از منزل خارج شده ام ، نباید کسی بداند من در منزل هستم ، اگر کسی خواست و با مادام حرف بزند یا چیزی برای او بیاورد ، دو ضربه کوچک میزنی ، من خبردار شوم و هر نوع نامه ای که بمنزل برسد باید آنرا بمن نشان بدهی . هنگامیکه باطاق کار خود میرفت با خود میگفت باید خود را برای این مبارزه آماده سازم ، اگر فرضاً کسی را از طرف خودش بفرستند و بداند خانم در منزل تنهاست بهر وسیله باشد او را خواهم شناخت . خود را به شیشه پنجره ای که روبروی کوچه بود چسباند ، برای اینکه حیلای بکار برده باشد یکی از نوکرانش را سوار کالسکه اش

کرد او را بجای خود به بورس فرستاد و نامه‌ای بدستش داد که جانشین او بتواند در غیبت او براتها و سفته‌ها را رد کند .

تمام کارها را بفردامو کول نمود دیگر دزبند ترقی و تنزل بورس نبود و همه چیز را در برابر مقصدی که داشت در درجه دوم قرار داد .

در ساعت سه بعد از ظهر هنگامیکه بورس در نهایت شدت خود خرید و فروش میشد او در اطاق خود تنها نشسته و منتظر بود در این وقت بود که ناگهان مشاهده نمود دربان وارد اطاق او میشود .

دربان میگفت :

آقا! زن جوانی که لباس تمیز و شیک پوشیده بود بدر در آمد و از شما سراغ گرفت به او گفتم شما در منزل نیستید کمی ناراحت شد بعد پاکبانی را بمن داد که به خانم برسانم .

ژول با هیجانی جنون آسا سر پاکت را گشود اما ناگهان مانند صاعقه زدگان خود را بروی صندلی انداخت ، نامه باحروف رمز نوشته شده و بدون راهنما خواندن آن امکان نداشت ، بجای خطوط اعدادی در هم دیده میشد .

به دربان گفت میتواند برود ، با خود گفت اسرار بزرگی در این کار وجود دارد که کشف آن باین آسانی میسر نیست ، آه اینها عبارات عشقی است برای جملات عاشقانه دست باین کارها میزنند ، خدایا مجبورم کلمات را بکشم .

در این حال يك فکر ناگهانی از مغزش گذشت، در روزهای بدبختی قبل از ازدواج، دوست مهربان و یگانه‌ای داشت که سالها با هم کار میکردند، نام این دوست ژاك بود و بعد از اینکه ازدواج نمود باز با هم رابطه داشتند ژاك که مردی درستکار و فعال بود، از روز اول وارد وزارتخانه شد و در آنجا توانست زندگی خود را تأمین کند و چون در وزارت خارجه کار میکرد و هوش سرشاری از خود نشان داد وارد اداره ضبط پرونده‌ها شد و تمام نامه‌های رمزی وزارتخانه از هر نوع از نظرش میگذشت و با کمک رمزنامه‌ها را ترجمه میکرد، و در این کار شهرت بسزائی بدست آورد، با دخالت ژول توانست با ازدواج آبرومندی قدم در محافل اشراف بگذارد، او طبعاً مردی پرکار و با هوش و سرشناس و در منزل مانند حاکم مطلق بود .



ژاک

ده دقیقه بعد در منزل ژاک بود، ژاک تا او را دید يك صندلی برای نشستن او جلو کشید، کارهای خود را طبق معمول روی میز قرار داد، دستها را بهم مالید، کیسه توتون خود را برداشت و آنرا آتش زد و گفت :

خوب چه اتفاقی باعث شد که آقای دسماز مرا سرافراز کرده است .

- ژاک! من برای کشف يك راز بزرگ، رازی که مربوط به زندگی من است، بتو احتیاج دارم .

- این کار مربوط به سیاست نیست ؟

- خیر مربوط به امور خانوادگی است که تقاضا دارم بین من

و تو مکتوم بماند .

- تو مېدانی که ژاك در این کارها لال است، بعد با خنده افزود؛ مگرتو مرا نمیشناسی ؟ این وظیفه من است. ژول نامه را به او نشان داد و گفت باید برای من این نامه را که برای زخم نوشته‌اند بخوانی . مانند رباخواری که سکه طلا را واری می‌کند نامه را از نظر گذراند و گفت این نامه رمزی است، صبر کن . ژول را در اطاق تنها گذاشت و لحظه‌ای بعد برگشت در حالیکه می‌گفت :

این نامه رمزی است که در سفارت پرتقال مربوط به ژزویت‌ها مینوشتند.

ژاك نامه‌ای را که پر از اعداد بود جلو خود گذاشت و باتوجه بآن چیزهایی روی کاغذ نوشت که ژول توانست این جملات را بخواند :

« کلمانس عزیز بی جهت تشویش نداشته باش ، سعادت ما را کسی نمیتواند بهم بزند، و بدگمانی شوهرت از بین خواهد رفت، من نمیتوانم بدیدن تو بیایم هرچه بیمار باشی ، باید با شهامت تمام اینجا بیائی، جرأت داشته باش، عشق من تکیه‌گاه تو است، عشق و محبتی که بتو دارم مرا وادار بکارهای جدی کرده‌اما برای من غیر ممکن است از بستر خود خارج شوم .

دیروز در پشت گردنم يك عمل جراحی انجام دادم و پزشك

گردنم را سوزاند، اما همه را بفکر تو بودم، زیاد رنج نکشیدم ، می فهمی چه میگویم ، برای اینکه نقشه های مولینکور را نقش بر آب کنم مجبور شدم برای مدتی از سفارت پرتقال خارج شوم و در کوچه «آنفان رول» شماره ۱۲ در منزل پیرزنی بنام مادام اتین کروگت مادر ایدا منزل دارم بعدها بحساب ایدا میرسم که فضولی کرد و بمنزل شما آمد، فردا صبح ساعت ۹ بدیدنم بیا من در اطاقی هستم که فقط يك پلکان مخفی بانجا راه دارد وقتی آمدی بگو با آقای کارمونت کار دارم ، از دور پیشانی ترا میبوسم «

ژاک نگاهی معنی دار بدوستش افکند و گفت بر شیطان لعنت

از این چیزی نمی فهم .

ژول گفت مثل اینکه برای تو روشن است اما در قلب من احساسی بوجود آمده که از حسادت سرچشمه میگیرد ، تا فردا شدیدترین شکنجه ها را تحمل خواهم کرد، فردا ساعت نه همه چیز را خواهم دانست و بعد از دانستن نمیدانم بدبخت خواهم بود یا خوشبخت ! ژاک فکر کن من چه حالی دارم .

ژاک گفت من فردا ساعت ۱۱ بمنزلت خواهم آمد و باتفاق هم آنجا میرویم و اگر تو مایل باشی در کوچه خواهم ماند ، در این کارها باید زیاد محتاط بود، ممکن است در آنجا خطری ترا تهدید کند، باید کسی همراه تو باشد تا در موقع مقتضی بتواند کمکی بکند، ژول مطمئن باش، میتوانی روی من حساب کنی !

- حتی حاضری که در کشتن کسی بمن کمک کنی ؟

ژاک سرش را با انگشت خاراند و دوسه مرتبه گفت بر شیطان

لعنت! آخر ژول، من زن و بچه دارم!

ژول دوستانه دست ژاک را فشرد، و خارج شد. اما فوراً

برگشت و گفت فراموش کردم نامه را ببرم! از آن گذشته بسایند

دو مرتبه سرپاکت را بست!

ژاک گفت راست است، در وقت باز کردن پاکت بی احتیاطی

کردم و مهر آن شکسته، اما اهمیت ندارد، تو برو من آنرا درست

میکنم و برای تو میآورم.

- در چه ساعتی ؟

- در ساعت پنج ونیم!

- اگر من تا آنوقت بر نگشته بودم، نامه را بدربان بده که

بخانم برساند.

- فردا مرا لازم داری ؟

- خیر خدا حافظ!

ژول مستقیماً بمیدان «رترنده» رفت و کالسکه‌اش را آنجا

گذاشت، سپس با پای پیاده خود را بکوچه «آنفان روژ» رساند،

در آنجا بود که میبایست در آنروز اسرار بزرگی کشف شود که

بزندگی چند نفر ارتباط داشت! او میدانست که فراگوس در این

کوچه زندگی میکند، بنابراین رشته اسرار از همانجا شروع میشود:

اگر مادام ژول با شوهرش با این مرد روبروی هم قرار می‌گرفتند خواهی نخواهی آنچه در پس پرده بود آشکار می‌گردید .
 این منزل از آن خانه‌های مفلوک بود که جمعی تیره بخت و پابره‌نه در آن زندگی می‌کردند، معمولا در پاریس این خانه‌ها را «قفس جغد» مینامیدند و در این خانه‌ها که بیشتر به دخمه شباهت داشت معمولا دارای اطاقها و دخمه‌های زیاد بود که بطور جداگانه مستأجرین ناشناس در آن سکنی می‌گزیدند ، بعضی از آنها بشکلی بود که اطاقها رویهم قرار گرفته و با پله‌های مارپیچ بیکدیگر متصل می‌گردند .

ژول وقتی آنجا رسید از زن دربان پرسید خانم این در کدام طبقه سکنی دارد ؟

زن دربان در زیر طاقنمای در بزرگ در اطاقی که شباهت به يك قفس حیوان داشت زندگی میکرد، شبیه دخمه‌های کوچکی که گاهی پلیسها در جاده‌ها برای دیدبانی از آن استفاده میکنند .

زن دربان عينك را بالاتراز چشم و ابرو قرارداد و بانعجب پرسید گفتید خانم چه ؟

در پاریس زنانی که حرفه دربانی را انتخاب میکنند شکل و ظاهر هر کدام متناسب با منزلتی است که در آن اقامت دارند ، این دربانها غیر از جاسوسی کار دیگری ندارند ، یعنی در حالیکه آمد و رفت مردم رهگذر و ساکنین اطاقها را جاسوسی میکنند از هر

چیز به نفع خود بهره‌میگیرند و بقیه اوقات را بیازی قمار یا فرمان بردن دستورات مستاجرین میگذرانند و هر چه را که صلاح بدانند نزد خود نگاه میدارند و در موقع مقتضی در مقابل پول از آن استفاده میکنند .

این زنها عموماً از فواحش کار کشته قدیمی هستند که بعد از گذراندن دوران جوانی شغل دربان‌ی و جاسوسی را پیش گرفته‌اند .
وقتی چشم زن دربان به آقای ژول افتاد کاردی را برداشت و با آن پرده جلودخمه را بالا زد بعد از نگاه کردن دو مرتبه پرسید ؟
شما با مادام اتین کورکت کار داشتید ؟

ژول با آهنگ جدی گفت بلی !

- بسیار خوب ! سپس از قفس خود بیرون آمد و در حالیکه دستش را روی بازوی ژول گذاشته بود او را بانتهای دالان تاریک طاق داری هدایت کرد که شباهت به يك زیر زمین خوفناك داشت بعد افزود :

در انتهای حیاط از پله‌ها سه طبقه دوم بالا ، میروید این پنجره را می بینید که پرده سیاه دارد ؟ همان اطاق مادام اتین است
- متشکرم خانم اما فکر میکنید که او در منزل تنها باشد ؟
- برای چه تنها نباشد ؟ او يك زن بیوه است .

ژول آهسته از پله‌ای تاریک که سنگهای آن در اثر آمد و رفت پر از گل و لای بود بالا رفت در مقابل خود دید اما پرده سیاه

نداشت و خوشبختانه روی یکی از درها که از همه کثیف‌تر و زشت‌تر بود این چند سطر دیده میشد .

ایدا امشب ساعت نه خواهد آمد .

ژول با خود گفت همینجا است ، بند زنگی را کشید بلافاصله صدای زنگ خفه ای با زوزه سگی را شنید از صدای زنگ اینطور تشخیص داد که اطاق کوچک و پر از اثاثیه ای است که مانع انعکاس صدا میشود ، از آن اطاقهای کوچکی که مسکن کارگران است و در آنجا هوای کافی ندارد .

ژول در جستجوی پرده سیاه بود و آنرا در پنجره مقابل یافت جلو پنجره دسته گلی پلاستیک با بعضی ابزار آلات به چشم میخورد ، گرد و غبار سر تا سر این پنجره و اطراف را پوشانده بود کثافت و بدبختی از هر طرف میبارد و نشان میداد که ساکنین این منزل بایستی از تیره بختان باشند، روشنائی مختصری از این پنجره بداخل ساختمان نفوذ میکرد .

در همان حال صدای سرفه پیرزنی که در را از پشت میکشید بگوش رسید این پیرزن که ظاهراً مادر ایدا بود در را گشود جلو داد آمد سرش را بلند کرد و گفت :

آه شما آقای بوکیلون هستید ؟ راستی چقدر به آقای بوکیلون شباهت دارید ، اما نباید او باشید شاید برادر او هستید ؟ چه فرمایشی بود خواهش مندم وارد شوید چه خدمتی از من برای شما

برمیاید :

ژول بدنبال این زن وارد اطاق اول شد که در آنجا بسته‌هایی از قفس‌های کهنه و افزار آلات منزل کوره‌ها و مبل‌های کهنه و فرسوده و بعضی پشقابهای گلی، کوزه ای از آب و ظروفی مخصوص غذای سگ و گربه، يك ساعت چوبی لحافهای پاره و بد رنگ کثیف و خلاصه بقدری اثاثیه کهنه در آنجا دیده میشد که دیدن آنها برای شخص تازه وارد اسباب تعجب بود .

ژول که تحت تأثیر افکاری تاریک حاکی از احتیاط بود ابتدا جواب پیر زن را نداد فقط با او میگفت .

خواهش میکنم وارد شوید میتوانید خود را جلو بخاری گرم کنید ژول که میترسید صدای او را فراگوس در اطاق بالا بشنود با خود میگفت آیا بهتر نیست در همین اطاق معامله خود را با این زن تمام کنم ظاهر این زن حاضر بود. با او معامله کند، در اینوقت مرغ چاقی که از راهرو وارد اطاق میشد توجه او را جلب کرد، ژول تصمیم خود را گرفت و بدنبال مادر ایدا وارد اطاقی شد که بخاری در آن میسوخت، سکی ساکت و بیصدا هم با آنها همراه بود .

مادام گروکت که با او پیشنهاد میکرد جلوسو بخاری خود را گرم کند سر و وضع فلاکت باری داشت، در کوره بخاری دوهیزم بزرگ میسوخت، اتافی که در آن این کوره میسوخت شباهت بیک

قفس داشت .

ژول با يك نظر تمام میله‌های کهنه را باکنجکاوی تمام مورد دقت قرار داد، و با این حال قیافه پراز نشاطی بخود گرفت .
زن سالخورده درحالیکه روی يك چارپایه چوبی سوراخ‌دار می‌نشست گفت :

بسیار خوب این شما هستید که قصد دارید دربارہ ماها بامن معامله کنید ؟ و در حال حرف زدن دستمال دست و کیسه توتون و بافتنی و سبزیجاتی را که پاك کرده بود و عینک و دو جلد کتابش را روی زانو گذاشته بود

ژول تمام این چیزها را از نظر گذراند و بادقت زیاد صورت و زودرننگ‌پریده و چشمان خاکستری و صورت بدون ابرو و دهان گشاد و چروکهای عمیق چهره و کلاه شب حنائی رفنگ و دامن پاره سوراخ دار و پانتوفل‌های مندرس و میزی را که پر از آلات و افزار گوناگون از کامواهای بافتنی بود از نظر گذراند .

باخود گفت این زن دارای وضع مخصوصی است که میتواند با من کنار بیاید در حالیکه باو اشاره میکرد گفت :

خانم ! من برای معامله‌ای نزد شما آمده‌ام و در حالیکه صدای خود را آرام‌تر میکرد افزود : من میدانم که شما در منزل خود مرد ناشناسی را جا داده‌اید که نام او کاموزت است .

زن سالخورده بدون اینکه حالت تعجب بخود بگیرد بساو

نگاهی افکند و ژول به دنبال کلام خود گفت: حاضرید بامن معامله کنید؟ در این معامله سود زیادی خواهید داشت.

جوابداد آقا! بدون ترس حرفهای خود را بزنید در این منزل من کسی را ندارم اما در آن بالا کسی منزل دارد که نمیتواند بسخنان شما گوش بدهد ژول باخود گفت این پیرزن جهنمی در کار خود مهارت دارد با این حال میتوانیم با هم کنار بیائیم، دو مرتبه گفت:

خانم، سعی کنید بمن دروغ نگوئید و ابتدا بدانید که من بهیچوجه طالب بدی شما نیستم و نه اینکه با دخترتان ایدا دشمنی دارم ولی میدانم او ازدوستان فراگوس است، تمام این چیزها را میدانم شما این مرد رامیبینید من از همه جاخبر دارم و مطمئن باشید که من با پلیس سروکار ندارم و قصد ندارم بهیچوجه آرامش شما را بهم بزنم.

يك زن جوان قرار است فردا ساعت نه یا ده باینجا آمده و با آن مرد دوست دخترتان ملاقات کند، من میل دارم در جایی باشم که آنها را ببینم و گفتگوهایشان را بشنوم، بدون اینکه کسی مرا ببیند، شما باید وسیله این کار را در اختیار من بگذارید و در مقابل این خدمت دوهزار فرانك بشما خواهم داد، بعد از آن برای شما ششصد فرانك وظیفه معین میکنم، نوترامن همین امشب در برابر خودتان ترتیب آن را میدهد، من سند را باو میدهم و او پول را

بشما خواهد پرداخت آنهم بعد از اینکه من بتوانم در این مصاحبه حاضر باشم آیا این قول را بمن خواهید داد؟
مانند گربه‌ای ناراحت و گفت اما ممکن است این کار بضرر
دخترم تمام شود .

- بهیچوجه ! از آن گذشته بنظرم اینطور میرسد که دخترتان
با شما بد رفتاری میکند که طرف توجه مردی ثروتمند مانند فراگوس
است میتواند برای شما يك زندگی خوب فراهم کند .

- آقا راست میگوئید او حتی تا امروز مرا بيك نمایش نبوده
دختری که من تمام جواهرات خود را برای او فروختم و در این
سن و سال باید گرسنه بمانم ، باید کار کنم تا کرایه منزل او را بدهم
و زحمت میکشم تا او زندگی راحتی داشته باشد تنها پشتیبان او من
هستم مانند فرشته جذابی است او میداند که من آرزوی داشتن
لباسهای ابریشمی را دارم گاهی لباسهای کهنه خود را بمن میدهد
او خانم‌های ثروتمند را می بیند که لباسهای مجلل میپوشند و در
بهترین کالسکه‌ها سوار میشوند ، از این جهت بصادرش اعتنائی
نمیکند ، خدایا این زندگی تاچه حد برای ما نامطبوع است ، جوانی
دارای چه لغزشها است ، يك مادر آنهم مادری مثل من همه چیز را
برای فرزندم خواسته‌ام و بارها خودم گرسنه مانده و شکم او را
سیر کرده و هوسهایش را فراهم کرده‌ام ، آیا همینقدر کافی است که
او وارد شود و یگوید سلام مادر! در حالیکه نمیخواهد وظیفه‌ای

راکه درباره مادر دارد انجام دهد، باشد بالاخره یکروز صاحب فرزند خواهد شد و خواهد دید چه رفتاری با مادرش کرده است.

- چطور او هیچ کاری برای شما نمیکند ؟

- آقا هیچ چیز، نمیگویم هیچوقت نکرده، این حرف درستی

نیست او گاهی کرایه خانه ام را میپردازد هیزمی برای بخاری میدهد که در ماه بیش از ۳۶ فرانک نمیشود ولی خودتان قضاوت کنید زنی مثل من در ۵۲ سالگی درحالیکه در شب چشمانم نمی بیند باید شبها کارکنم از آن گذشته برای چه مرا دوست ندارد ؟ برای اینکه من باعث شرمندگی او هستم ؟ راستی وقتی فرزند مادر خود را فراموش میکند مردن چیز خوبی است یکروز دستمالش را از جیب بیرون آورد يك اسکناس از آن بزمین افتاد و آنرا برداشت و گفت : این قیمت ناموس من است .

ژول با فراست دلیل رنجش این زن را دانست بنابراین جا داشت که یکبار دیگر معامله اش را پیشنهاد کند و گفت :

پس آنچه را که پیشنهاد کردم می پذیرید ؟

- شما گفتید دو هزار فرانک نقد و ششصد فرانک وظیفه ؟

- خانم من نظرم را تغییر دادم و فقط سیصد فرانک مقرر را

بعهده میگیرم، این کار بامنافع من جور نمیآید اما حاضرم پنج هزار

فرانک نقد بدهم آیا این بهتر نیست ؟

- بلی آقا این بهتر است.

- با این پول زندگی شما تامین میشود و میتوانید با کالسکه
 هر جا میخواهید بروید با فرانکونی زندگی آرامی خواهید داشت
 نه آقا من فرانکونی را دوست ندارم، اما اگر این معامله را
 قبول کنم به نفع دخترم است، بالاخره محتاج پول او نیستم دختر
 بیچاره‌ام! با اینهمه از او زیاد دلخوشی ندارم، او هم جوان است و
 باید تفریح کند، جوانی همین است! بشرط اینکه قول بدهید با این کار
 بکسی صدمه نمیزنم.

ژول گفت خیر ضررش بکسی نمیرسد بگوئید چه باید
 بکنم؟

کار ساده‌ای است امشب شربت خواب آوری به فراگوس
 میدهم و این مرد مهربان به خواب میرود و چون بیمار است
 احتیاج زیاد باین شربت دارد تا اعصابش راحت شود زیرا او بقدری
 رنج میکشد که دل آدمی بحالش میسوزد.

اما من نمیتوانم بفهمم برای چه این مرد دست به چنین کاری
 زده و پشت خود را سوزانده اکنون به معامله خود برسیم من کلید
 خانه همسایه‌ام را دارم که اطاق او بالای سر من قرار و فراگاس
 در اطاق دیگر آن میخواهد صاحب اطاق تا ده روز بمنزل نیاید
 و در مدت شب اگر سوراخی در دیوار ایجاد کنید میتوانید او را
 به بند و صدایش را بشنوید من با یک قفل ساز دوست مرد بسیار
 خوب و مهربانی است و میتواند این کار را برای من بدون اینکه

کسی بفهمد انجام دهد .

- این صد فراتک را بآن قفل ساز بدهید و امشب ساعت نه بمنزل آقای دسماز بیایید اینهم آدرس منزل اوست ، نوتردر آنجا حاضر است و سند را بشما خواهد داد .

- کافی است آقا هر چه گفتید فهمیدم ، فعلا خدا حافظ .

ژول با اطمینان تمام و با خیالی راحت به منزل برگشت زیرا یقین داشت تا فردا همه چیز را خواهد دانست ما وقتی بمنزل رسید در نزد دربان پاکت را که دو مرتبه سرش را بسته و مهر کرده بودند باو دادند .

با وجودیکه بین او و زنش سردی کامل حکمفرما بود از او پرسید حالت چطور است ؟ ترک کردن عادات زندگی کار مشکلی است .

با آهنگی حاکی از عشوّه زنانه گفت متشکرم ژول ، خوب هستم

میل داری شام را باهم صرف کنیم ؟

- بلی ! در آن حال پاکت را بدستش داد و گفت این نامه ای

است که فوکرو دربان برای تو دریافت کرده است .

کلمانس که رنگ پریده بود از دیدن نامه سرخ شد و این سرخی

رنگ چنان آشکار بود که ژول دردسختی را در قلب خود احساس

نمود و بنظرش اینطور رسید که کلمانس از دریافت نامه عاشقش

خوشحال شده است !

باخنده ساختگی گفت لابد خبر مسرت انگیزی در نامه خواهی خواند .

سپس او را تنها گذشت

باطاق خودش رفت و نامه‌ای را درباره مقرری ماهیانه خانم کروکت خطاب به برادرش نوشت که سندش را تنظیم کند، و بعد باطاق ناهار خوری برگشت، شام را روی میز آماده دید، کلمانس روبروی او نشسته بود، ژزفین ظروف را مرتب میساخت .

پس از اینکه خدمتکار بیرون رفت کلمانس خیلی دوستانه گفت :

آه اگر من حال درستی داشتم و بیمار نبودم با اشتیاق تمام میز ترا می چیدم، و در حالیکه دستهای رنگ پر دیده و لرزانش را در انبوه موهای ژول فرو میبرد میگفت :

دوست عزیز .

تو چقدر در این بحران با من مهربان بودی! و با اعتماد خود بمن محبت زیاد کردی، میدانی محبت خالص تو بقدری در حالم مؤثر بود که هیچ پزشك حاذقی نمیتوانست با پرستاری خود مرا علاج کند تو چقدر مهربان و صمیمی هستی

هر کس بجای تو بود بعد از این حوادث حاضر نمیشد در سريك میز با زن خود غذا صرف کند! تو بهتر از هر کس در این چند روزه عشق خود را اثبات کردی، و این محبتها و نوازشها چنان در من

مؤثر بود که حالم بگلی خوب شده، ژول مرت را جلو بیاور آنرا
بیوسم !

ژول از بوسیدن کلمانس خوددازی نکرد، اما حالتی داشت
که قلبش رامیسوزاند.

او خود را در برابر این زن که او را گناهکار میدانست بسیار حقیر
میشمرد .

در چهره اش حالتی نشاط ساحتگی و پراز اندوه دیده میشد، و
باز هم در خلخال غم و غصه ها پرثوی از یک نوع امیدواری گول زنده
میدرخشید .

هر دو از اینکه ناچار بودند یکدیگر را فریب بدهند، خود را
بدبخت میدانستند و در حال بوسه و نوازش هر دو بمرحله ای رسیدند
که نزدیک بود اسرار خود را فاش کنند.

ژول گفت :

وعده ما برای فردا شب است !

— نه ژول ! فردا ظهر همه چیز را خواهی دانست آنوقت که

بدانی من بیگناهم در برابرم زانوزده و بهی گناهیم اعتراف خواهی
کرد !

آه میدانم، تو کسی نیستی که کینه در دل بگیری، نه تو گناهی

نداری ! هر مردی بجای تو بود بدگمان میشد ! گوش کن، دیروز با
حرکت خودت سخت مرا خرد کردی.

امال لازم بود این شکنجه را تحمل کنم، زیرا استحقاق آنرا داشتم! تو خبر نداری!

آه‌ای کاش میدانستی، ابرتیره روزهای گذشته مرا پوشانده این تقصیر من نبوده گناه از سرنوشت است که برای آدمی داستانها میسازد، و این داستان‌ها هر چه غم‌انگیز باشد تمام آن نباید مربوط بآن نوع بدگمانی باشد که تو گرفتار آن هستی.

نمیدانم برای چه مردها تمام حوادث و گرفتاریها را به خیانت زن نسبت میدهند، زن موجود سیه روزی است که باید بارگناه دیگران را بردوش بکشد و تحمل کند، آیا اگر بتو بگویند خانواده زنت.. امانه نمی‌گوییم هنوز وقت آن نرسیده، تو یک روز خواهی دانست بهترین زنان شرافتمند و با وفاراداشته‌ای.

- کلمانس با این کلمات مرا رنج میدهد و مرا پشیمان میکند!

- دوست عزیزم اینطور نیست سرنوشت بالاتراز اراده ما است و من هم همدست سرنوشت خودم نیستم فردا از این بن بست نجات خواهم یافت.

ژول پرسید در چه ساعتی؟

- در ساعت نه و نیم

- کلمانس اگر بیمار هستی مراقب خودت باش و با دکتر

دسپلین مشورت کن او پزشك خوبی است.

خیر من فقط با قلب خود مشورت میکنم .
- بسیار خوب ، تو آزادی تا فردا ظهر بدیدنت نمبایم .
- امشب کمی با هم گردش نمیکنم ؟ امشب حالم بهتر
است .

ژول بعد از انجام کارش تحت تأثیر جاذبه باطنی به نزد زنش
آمد ، با وصف این ماجراها هنوز عشقش شدیدتر از درد و غصه اش
بود .



کشف راز

فردای آنروز نزدیک ساعت نه ژول از منزلش گریت بطرف
کوچه آنفان روژ رفت، ازپله بالا آمد و در اطاق مادام گروکت
را زد .

زن سالخورده تا او را دید گفت :

چه سر وقت آمدید، آقای محترم وارد شوید من برای شما
یک فنجان قهوه و سرشیر حاضر کرده‌ام، از سرشیر خوب که خودم
دوشیدن آنرا ناظر بودم .

متشکرم خانم فقط مرا بآن اطاق راهنمایی کنید .

زن سالخورده او را باطاقی که کاملاً بالای این اطاق قرار
داشت برد ، و در آنجا سوراخی را که در قسمت بالای دیوار
در جای تاریک ماهرانه هنگام شب درست کرده بود بساو نشان

داد .

این سوراخ در بالای قفسه، اطاق فراگوس را نشان میداد
 قفل ساز ماهر با چنان مهارتی این منفذ را بوجود آورده بود که
 از سمت دیگر آثاری از آن دیده نمیشد، باین جهت ژول مجبور
 شد که سراپا روی کاناپه‌ای بایستد تا بتواند اطاق مقابل را
 به بیند .

پیرزن در حال خارج شدن گفت او فعلا با يك مرد مشغول
 صحبت است .

در حقیقت ژول توانست از پشت دیوار مردی را به بیند که
 مشغول بستن زخم بزرگی در شانه‌هایش بود و از روی نشانه‌هایی
 که بارون لینکور باو داده بود فراگوس را شناخت .

فراگوس میپرسید بنظر شما چه وقت من معالجه خواهم
 شد ؟

مرد ناشناس جوابداد نمیدانم ولی ینا بگفته پزشکان بعد از
 شش یا هفت پانسمان .

- بسیار خوب وعده ما برای امشب .

- مرد جوابداد :

بلی برای امشب ! امیدوارم وقتی می‌آیم کاملا راحت باشی

- بالاخره اسناد و مدارك آقای فونکان را فردا بمن خواهند

داد و وبور کینیار برای همیشه خواهد مرد، و آن نامه‌ها که انقدر

گران تمام شد دیگر بدرد نمیخورد و بعدها بصورت مردی اجتماعی و سرشناس در می‌آیم، مانند مردم عادی! میدانم نتیجه کار ما بکجا خواهد رسید!

- کراتین عزیز! تو بهترین رهبر ما بودی، مانند برادر مهربانی برای گروه ما بشمار می‌آمدی خدمات تو هرگز فراموش نمی‌شود.
- خدا حافظ، مراقب مولینکور باش، باز دسته‌گلی بآب ندهد.

اما راستی از دست‌ایدا همه کاری ساخته است بعد از حادثه شب گذشته اگر واقعاً خودش را در دریا غرق کند من کسی نیستم که او را نجات بدهم و اگر هم بمیرد لااقل راز نام من برای همیشه محفوظ خواهد ماند، او تنها کسی است که نام حقیقی مرا میداند.

در هر حال مراقب او باش هر چه باشد او دختر زیبایی است.
مرد ناشناس از اطاق خارج شد ده دقیقه بعد که سکوت تمام سرتاسر اطاق را فرا گرفته بود ژول ناگهان صدای بهم خوردن دامن زنانه‌ای را شنید و این صدا از اثر قدم‌های زنش بود که وارد میشد.

کلمانس میگفت:

آه پدر عزیزیم حالت چطور است تو چقدر باید رنج بکشی!
فراگوس در حالیکه دستش را بطرف او دراز میکرد میگفت

فرزندم جلویا و کلمانس پیشانی خود را در اختیار او گذاشت که بوسید و گفت :

دخترم ترا چه میشود باز هم چه غصه تازه‌ای داری ؟
 - پدر جان گفתי غم و غصه ، اما این دخترتست که در حال مردن است همانطور که دیروز برای تو نوشتم بایستی با فکر وسیع خود وسیله‌ای برای دیدن شوهر بیچاره‌ام پیدا کنید .
 باید او تو را بشناسد حتی همین امروز این کار لازم است ، اگر بدانی با وجودیکه بمن سوءظن داشت این روزها چقدر با من مهربان بود ، پدرم باید بدانی عشق من زندگی من است .
 اگر این عشق از بین برود من زنده نخواهم ماند ، آیا تو دلت میخواهد من بمیرم ؟

آه اگر بدانی تا کنون چقدر رنج کشیده‌ام ! احساس می‌کنم که زندگی‌م در خطر است .
 فراگوس فریاد کشید ترا از دست بدهم ! ترا از دست بدهم برای اینکه آدم بد جنسی مانند مولینکو خواسته است کنجکاوای بخرج بدهد ، من برای تو پاریس را با آتش خواهم کشید تو میدانی يك پدر چقدر رنج میکشد ولی هنوز پدر نشده‌ای تا بدانی دارای چه احساسی است .

- پدرم وقتی اینطور بمن نگاه میکنی من میترسم .
 دو احساس مخالف را اینطور با هم مقایسه نکن من قبل از

اینکه بدانم يك پدر دارم شوهری مهربان و خوب داشتم .
چرا در روزها ئیکه در منزل آرماند بودم توبه نزد من نیامدی
تا مرا از آن رنج نجات بدهی ، فرزندم را در این راه از دست دادم
اما امروز شوهری دارم که نمیتوانم او را با دنیائی عوض کنم .
فراگوس گفت :

اگر شوهرت اولین بوسه را به پیشانی تو گذاشت من بجای
اواشکها ریخته‌ام ، کلمات من مطمئن باش قلبت را بازکنی من ترا
بقدری دوست دارم که فقط با خوشبختی تو خود را سعادت مند میدانم
قلب تو پر از محبت است من هرگز نمیتوانم ترا از یاد ببرم .
- خدایا این سخنان در قلب من می نشیند اما وقتی که ترا
دوست دارم مانند این است چیزی را از او دزدیده‌ام .
پدر مهربان فکر کن که ژول از این ماجراها در رنج است من
نمیخواهم که او بدگمان باشد ، بدگمانی او برای من شکنجه سختی
است تا دو ساعت دیگر با او چه بگویم ؟

- دخترم ! پس تو منتظر بودی وقتی نامه‌ات بمن رسید ترا از
این گرفتاری نجات بدهم ؟ اما فکر نمیکنی چه افرادی برای بهم
زدن سعادت تو دست بکار شده‌اند ! احساس نمیکنی که چه سرنوشتی
برای تو فراهم شده .

خبر نداری دوازده مرد از جان گذشته با قدرت و هوشیاری
تمام در اطراف زندگی عشق تو مراقبت می کنند و همه آنها حاضرند

دنیائی را برای تأمین سعادت تو بهم برینند آیا پدر تو در این وضع و حال میتواند در ساعهاتی که تو بسا شوهرت در گردش هستی مراقب تو باشد.

خاطرات تو بقدری برای من شیرین است که پدرت بارها خود را با خطرهای سخت مواجه ساخته ، مگر تو نمیدانی که من فقط برای تو زنده‌ام .

از روزی که مادرت را از دست دادم بزرگترین آرزوی من این بود که بتو بگویم من پدرت هستم و ترا در آغوش خود فشار دهم اما افسوس لکه سیاه زندانی اعمال شاقه مرا از این موهبت باز میداشت ، آری آرزوی من این بود که بتوانم بدون شرمساری دست شوهرت را فشرده و بدون ترس و شرمساری با او حرف بزنم اما هنوز دیر نشده روزی فرا خواهد رسید که مانند تمام پدرها در کنار تو باشم .

آه پدرم !

پس از تحمل مشقات زیاد و بعد از جستجوها رفتیم توانستند برای من نام شرافتمندی مانند افراد عادی پیدا کنند ، این کار بسیار مشکلی بود اما تا چند روز دیگر خواهم توانست بنام آقای فونکال يك كنت پرتقالي بهم معرفي شوم .

دخترم با خیال راحت برو ، تو نمیدانی من با چه زحمت در این سن و سال توانستم زبان پرتقالی یاد بگیرم و امروز دیگر يك كنت

پرتقالی هستم و اسناد پرتقال را برسمیت خواهند شناخت :

آه پدر !

- همه چیز پیش بینی شده و تا چند روز دیگر اعلیحضرت
ژان ششم پادشاه پرتقال مرا برسمیت خواهد شناخت، کمی دیگر
صبر کن پدرت تا امروز در برابر این مشکلات تحمل کرد. است
قول میدهم که بتوانم فداکاریهای تو را در این چندسال جبران کنم
تو آبروی خود را در این میان گذاشتی ولی بعدها دیگر از داشتن
پدری مانند من شرمنده نخواهی بود .

کلمانس دست پدرش را بوسید و فراگوس بدنبال سخنان خود
گفت :

کلمانس عزیز کمی جرأت داشته باش، تا آنروز این راز
را در نزد خود نگاه داریم میدانم ژول يك مرد معمولی و عادی نیست
اما هر چه باشد چون بتو عشق دارد این چند روز رانیز دندان بروی
جگر خواهد گذاشت

- آه پدر تو اسرار دل دخترت را در چشمانش خواندی دیگر از
هیچ چیز ترس ندارم اما يك فکر مراناراحت میکند،
فکر کن که من باو قول داده‌ام تا دو ساعت دیگر حقایق را
برای او بیان کنم .

- بسیار خوب دخترم باو بگو بسفارت پرتقال رفته آقای فونکال
پدرت را به بیند من در آنجا هستم .

- و بارون مولینکور که نام فراگوس را باوشناسانده ! آه پدر
چگونه این شوهر مهربان و خوب را فریب بدهم ، چه بدبختی
بزرگی !

- این حرف را بکی میزنی ؟ چند روز دیگر صبر کن دیگر
کسی در این جهان زنده نمی ماند که مرا رسوا کند از آن گذشته
بارون مولینکو در حال حاضر دیوانه است و چیزی بیاد نمی آورد
دیوانه ، اشکهایت را پاک کن و بفکر آینده باش در این حال صدای
فریادی از پشت اطاقی که آقای ژول در آن پنهان بود بگوش رسید و
یکی فریاد میکشید :

آه دخترم ! آه دخترم .

این فریاد و سر و صدا از سوراخی که در دیوار درست شده
بود بگوش فراگوس و مادام ژول رسید .

باو گفت کلمانس برو به بین چه خبر است !

کلمانس باشتاب تمام از پله کوچک پائین آمد درب آپارتمان
مادام گروکت را کاملاً بازدید و صدای فریاد را از آن قسمت شنید
از پله ای بالا رفت و در بین راه صدای گریستن کسی را شنید و قبل از
وارد شدن باطاق این کلمات را شنید :

آقا این شما هستید که باکار خودتان باعث این ماجرا شدید
و دخترم را به کشتن دادید

ژول دستمال خود را بدهان زن سالخورده گذاشت و فریاد

کشید ساکت باش ولی مادام کروگت فریاد میکشید
آی قائل! کمک کنید

در این حال کلمانس وارد شد و چشمش به شوهرش افتاد ،
فریادی زد و پا بفرار گذاشت

زن سالخورده بعد از کمی مکث گفت چه کسی دخترم را از
مرگ نجات میدهد شما باعث مردن او شدید.

لول که از دیدن زنش سخت ناراحت شده بود در جواب او
گفت مگر چه شده ؟

پیرزن نامه‌ای را بدستش داد و گفت

آقا بگیریید بخوانید ، آیا میلیونها ثروت که شما بمن بدهید
میتواند جبران این حادثه را بکند

در نامه که پراز غلطهای املائی بود چنین نوشته بود :

مادر جان ، خدا حافظ ، هرچه دارم برای تو بارث میگذارم
از زحماتی که بتو دادم و آخرین ناراحتی که برای تو ایجاد کردم
معذرت میخواهم ، هانری را که از جان خودم بیشتر دوست دارم
بمن میگفت که من باعث زحمت او شده‌ام و چون او مرا از خودش
راند ، تمام امید من از بین رفته دیگر علاقه‌ای بزندگی ندارم بنابراین
خودم را در آب رودخانه غرق میکنم .

من به حوالی نیولی میروم که کسی در آنجا مرا نشناسد ، اگر
بعد از مردن هانری از من نفرت نداشت از او خواهش میکنم دختر

دختر فقیری را که عاشق او بود با دست خودش بخاک سپارد و مرا از کاری که کرده‌ام بیخشاید؛ زیرا من نمی‌بایست مزاحم او باشم و بکاری که بمن ارتباط نداشت دخالت نمایم، میدانم این مرد بیچاره چقدر برای خاطر من دچار زحمت و ناراحتی شد.

اما من با استقامت تمام بسوی مرگ می‌روم تا از مزاحمت من راحت باشد، آنچه را که دوخته‌ام بصاحبانش برسان و برای روح من دعا کن ... ایدا

ژول باو گفت :

اگر هنوز وقت نگذشته این نامه را به آقای فونکال که در آن بالا اقامت دارد بده شاید او بتواند دخترت را نجات دهد .
و ژول بعد از گفتن این سخنان با سرعت تمام از آنجا خارج شد و مانند مردی که مرتکب گناهی شده پا به فرار گذاشت .

پاهایش از شدت وحشت می‌لرزید ، قلبش مانند اینکه گشاد شده مقدار زیاد خون را بدرون خود فرو میبرد حالتی داشت که تا آنروز نظیرش را ندیده بود افکار خردکننده و در همی مغزش را تکان میداد و چون اسب سواران چابک قلب و روحش را لکدکوب میساخت .

در وجدان خود شرمنده شده بود که بی‌جهت نسبت بزنش بدگمان شده‌زنی که با عشقی سوزان پدرش را دوست میدارد ولی از نظر حفظ آبرو نمیتواند راز دلش را آشکار سازد در نظر او

قابل ستایش بود و هر لحظه این افکار دلخراش چون نیشتری قلبش را میشکافت چگونه ادعا میکرد این چند روز با نیشتر بد گمانی او را رنج داده و سنگین ترین اتهامات را بر او وارد ساخته بود .

این مرد شریف از فکر اینکه ساعتی بعد باید بروی کلمانس نگاه کند مانند بید از ترس و وحشت و احساس شرساری میلرزید با هیچ زبان نمیتوانست در برابر ارتکاب این گناه خویشتن را تبرئه نماید .

کوچکترین گناه در برابر زنان شرافتمند در حکم جنایت هولناکی است .

باو چه بگوید ؟ باو بگوید تو به پدرت عشق میورزیدی و من بیرحمانه ترا بچنین خیانت هولناکی متهم ساختم ؟
 لکه دار کردن پاکی و طهارت يك زن شرافتمند گناه بزرگی است و مانند لکه سیاهی است که بر دامان سفید فرشتگان گذاشته باشند بار پشیمانی که بر قلب او فشار میآورد تا پایان مرگ فراموش شدنی نبود .



آخرین فداکاری

این افکار چون بار سنگینی قلبش را میفشرد زیرا عشقهای پاک مانند قوانین سخت طبیعت قدرت ندارند گناهی را که مرتکب شده‌اند بر خود ببخشایند .

ژول با حالی پریشان وارد منزل شد رنگش پریده و آثار درد هولناکی بر قیافه‌اش نشسته بود اما در عین حال چون به راز بیکتهای زنش اطلاع یافته بود در اعماق این درد نشاط و مسرت زیادی احساس میکرد او مانند بیکتهای بود که قانون به بی گناهی‌های پی برده و فرمان آزادیش را صادر ساخته است .

با قلبی لرزان وارد اطاق شد کلمانس را خوابیده دید او هم تب داشت در کنار او روی لبه تخت نشست دستش را گرفت و بوسید و اشک گرم دست تب دار او را مرطوب ساخت .

وقتی تنها شدند باو گفت :

فرشته بیگناه این اشك پشیمانی است !

کلمانس چشمان خود را گشود پشیمانی از چه ؟

و بعد از گفتن این کلام سرش را خم کرد و بروی بالش گذاشت
چشمانش را بست و بی حرکت ماند و برای اینکه شوهرش را
بیشتر ناراحت نکند راز دلش را از او مخفی داشت .

در این حرکت نشان میداد که تا چه اندازه او را دوست

میدارد :

سکوت او مدتی طول کشید و چون خیال کرد کلمانس خوابیده

از اطاق خارج شد و ژوزفین حال خانم را پرسید

- آقا نیم ساعت قبل خانم با حال بسیار بدی وارد شد من

هم فوراً آقای هودری پزشك او را خبر کردیم !

- آیا پزشك آمد و چه گفت ؟

- هیچ چیز ! مثل اینکه زیاد از حال خانم راضی نبود و دستور

داد هیچکس غیر از پرستار وارد اطاقش نشود و ضمناً گفت که

هنگام شب باز هم خواهد آمد ژول آهسته وارد اطاق زنش شد

روی صندلی نشست و در آنجا بی حرکت ماند، در حالیکه چشمانش

رابدیدگان کلمانس دوخته بود و گاهی پلکهای خود را بالامیگرفت

و نگاهی باو میانداخت .

در این نگاه حالتی از درد جانکاه و پراز عشق همراه با

پرتوی از سرزنش وجود داشت نگاهی که گفתי از شعله‌ای ف وزان
برخاسته است .

هر دو حالتی بیگانه بهم داشتند ، مانند دو نفر که تازه بهم
رسیده و احساس مرگ هر دو راتحت تأثیر قرار داده بود، نگاههای
آنان با يك اضطراب و دلهره مشترك در هم می آمیخت ، مانند
روزهای پیشین که قلبشان برای عشق در هم آمیخته بود.

هیچ سؤالی بین آنان رد و بدل نمیشد، خیلی چیزها داشتند
بهم بگویند

اما هیچکدام جرأت ابراز مکنونات قلبی را نداشت و هر
دو با اعتماد و حشمتناکی بیکدیگر مینگریستند، در قلب زن بزرگواری
کامل و در قلب شوهر حالت پشیمانی و حشمتناکی وجود داشت
بعد از مدتی که ژول خیال میکرد کلمانس خوابیده پیشانیش
را ببوسید و آهسته گفت :

خدایا این فرشته را انقدر برای من نگاهدار که بتوانم با
پرستش کامل از او عذر خواهی کنم .

کلمانس چشمان خود را بطرف او گرداند که در آن قطراتی
از اشك دیده میشد و با صدای ضعیف خود گفت :

آه تو مرا بیشتر آزار میدهی

شب فرا رسیده بود!

دکتر هودری برای عیادت بیمار آمد و از شوهر خواهش

کرد که چند لحظه آنها را تنها بگذارد ، خارج شد دکتر از بیمار
سؤالی نکرد زیرا آنچه باید بداند دانسته بود و بعد از چند دقیقه که
بیرون آمد به ژول گفت :

ممکن است پزشکان دیگر را خبر کنید شاید تشخیص من
درست نباشد .

ژول گفت دکتر حقیقت را بمن بگوئید من آنقدر قدرت دارم که
همه چیز را تحمل کنم .

لازم است که من همه چیز را بدانم :

پزشك جوابداد :

خانم ، در معرض ضربه مرگ قرار گرفته ، او دارای یکنوع
بیماری روانی بوده که پیشرفت کرده و در این ساعت سلامتی او را
در خطر انداخته ، هنگام شب پا برهنه از بستر برخاستن از منزل
خارج شدن در وقتی که من غدغن کرده بودم ، و بیرون رفتن با
کالسکه ، تمام این کارها غیر از خودکشی چیز دیگر نبوده با این
حال آنچه من میگویم قطعی نیست ، او جوان و دارای قوای جوانی
است بایستی برای جلوگیری از واکنش احتمالی دله بدریازد ،
اما من در حال حاضر هیچ نسخه ای نمیدهم و صلاح هم

نمی دانم و اگر پزشك دیگر هم تجویز کند من موافقت نمیکنم

ژول وارد اطاق شد و در مدت یازده شب و روز مدام بر-

بالین بیمار بود و غیر از روزها نمیخوابید و سرش را بدیواره تخت

تکیه داده بود .

هیچ مردی تا این حد در مراقب زنش پایداری نکرده و حاضر
 نمیشد غیر از خودش دیگری کاری برای کلمانس بکند .
 همه وقت دستش را بدست گرفته مانند این بود که با نگاه
 کردن میخواست زندگی را باو برگرداند
 در این مدت ناامیدیهها و امیداوریهها بر او گذشت و هر لحظه
 بخود نرید میداد که این بحران تمام میشود تا اینکه آثار مرگ در او
 ظاهر گردید .

مادام ژول گاهی بخود فشار میآورد و تبسمی میکرد دلش
 بحال او میسوخت ، ولی میدانست که يك روز او را تنها خواهد
 گذاشت .

این حالت یکنوع جان کندن مضاعف بود ، جان کندن در
 بزابر زندگی و تلاش کردن برای عشقی که از دست میداد اما افسوس
 که این زندگی بتدریج رو بافول میگرائید در حالیکه شعله های عشق
 فروزان تر میگردد .

شبی بحرانی فرا رسید

شبی که کلمانس بحالت هذیان قبل از مرگ دچار شد ، او
 در حال هذیان و تب از عشق و روزهای سعادت ، خود ، از پدرش
 حرف زد ، اعترافات مادرش را برای او فراخواند ، پدرش را که
 مرد بدنامی بود در برابر عشق بفرزند خویش بیگناه خواند و در

آنحال آشفته با زندگی خود و با عشقی که نمیخواست آنرا از دست بدهد در نبرد و کشمکش بود و میگفت :

افسوس تو وقتی فهمیدی که من دیگر نمیتوانم زنده بمانم،
اما خدایا کاری کن که او گمان نکند میخواهم او را هم با خودم
بطرف مرگ بکشانم .

ژول نمیتوانست در برابر این منظره دلخراش تحمل کند و
خوشبختانه هنگامیکه این کلام را میگفت او در این اطاق نبود و
این کلمات را نشنید .

وقتی دوران این بحران پایان رسید، مادام ژول قوای خود
را تا اندازه‌ای بدست آورد و فردای آنروز زیبایی و آرامش
طبیعی خود را باز یافت کمی حرف زد روح تازه‌ای در او دمیده
شد، آرایشی نمود که بیماران معمولاً برای از بین بردن آثار بیماری
بآن میپردازند، میخواست کمی تنها بماند .

با تمناهای کودکانه از شوهرش خواست آنروز او را تنها
بگذارد .

انفاقاً ژول هم در آنروز احتیاج باین آزادی داشت و یکسر
بمنزل بارون دو مولینکور رفت که از او تقاضای دولی را بکند که
باهم قرار گذاشته بودند . زیرا از هرچه گذشته او بارون را مسبب
اصلی این ماجراها میدانست .

اما نتوانست بدون زحمت با بارون ملاقات نماید ، ولی

چون مسأله بر سر تصفیه حساب اخلاقی بود، آقای ویدام با واجازه داد با بارون ملاقات نماید، وقتی وارد اطاق میشد آقای ویدام بارون باو نشان داد و گفت :

این آقای است که شما یکبار بدیدن او آمده بودید !
 سپس به بارون گفت آقای دسمار بدیدن شما آمده است
 بیمار ناله‌ای کرد و گفت آه آقای ژول دسمار !
 بارون در حال طبیعی نبود و تقریباً حافظه خود را از دست داده بود بطوری که آقای دسمار از دیدن او با وحشت قدمی به قهقرا رفت و نتوانست در قیافه این بیمار مردنی، آن جوان شاداب را که چند روز پیش دیده بود بشناسد .

بارون چون جسمی بیجای و رنگ پریده با موهای سپید و صورتی استخوانی جلوه میکرد، چشمانی سفید و بی حالت و تقریباً بدون حرکت چون مردگانی که در قبر دراز کشیده‌اند ، و از همه بدتر دهانی نیمه گشوده مانند دیوانگانی که نمیتوانند دهان خود را به بندند کوچکترین اثری از هوش و فراست نه در چشمان و نه در خطوط چهره اش نمایان نبود و حتی از زیر پوست او اثری از جریان خون و سرخی پوست دیده نمیشد، مردی بود تکیده و تحلیل رفته و بجائی رسیده بود که در بعضی موزه‌ها مجسمه‌هایی خشک کرده از حیوانات نمایش میدهند و مثل این بود که ژول در قیافه او چهره مهیب فراگوس را میبیند و اگر او نبود، مجسمه‌ای بود که انتقام فراگوس او را باین حالی نکبت بار انداخته است از مشاهده این هیکل نحیف انسانی

ژول بحال او متاثر شد و ویدام باو میگفت بطوریکه میبینید او بمبارزه سختی تن داده است

ژول گفت دیدن این قیاقه بسیار وحشتناک است

ویدام افزود بلی اوبا مردن خود مادر بزرگش را بسوی مرگ کشانده و منهم بدنبال او خواهم رفت

فردای آنروز حالت مادام ژول ساعت بساعت بدتر شد و در ساعتی که اندک نیرو در بدن داشت نامه‌ای را که قبلانوشته بود در زیر بالش خود گذاشت و آنرا به ژول نشان داد که بعدها از آن استفاده کند؛ میخواست برای آخرپن بارشوه‌رش را ببوسد او اما چیزی نگفت و در همان حال جان سپرد.

ژول بحال بیهوشی درپای تخت او افتاد او را به منزل برادرش بردند در آنجا بسختی تمام بی تابی میکرد اما برادرش او را اندرز میداد و میگفت این جدائی بنا بدرخواست کلمانس بوده و سفارش کرده بود که ما مانع شویم از اینکه در مراسم تدقین او حاضر و ناظر باشی.

نو نمیتوانستی این منظره جانگداز را تحمل کنی دیگران هم که در این مراسم حاضر بودند غیر از ریختن اشک کاری نداشتند کلمانس مانند یکی از مقدسین بود او آنقدر بخود فشار آورد تا با آخرین نیروی خود از ما وداع کند و صدای دقایق آخر زندگی او قلب آدمی را میشکافت، ووقتی از حاضرین در باره تارا حتی‌ها

غم‌هایی که برای آنان فراهم کرده بود عذرخواهی میکرد هیچکس
نمیتوانست خودداری کند او را همه دوست داشتند و غنیمتی بود که
از دست ما میرفت .

ژول فریاد کشید کافی است او میخواست تنها بماند تا با
خیال‌فارغ‌آخرین نامه زنی را که سالها مورد پرستش بود بخواند.



نامه‌ای از دنیای دیگر

این نامه‌ای است که کلمانس با اشك چشم برای شوهر خود نوشته بود

دوست عزیز این وصیت نامه من است ، برای چه وقتی ملیونها ثروت را بجا میگذارند وصیت میکنند ، انسان گنجینه‌های قلبش را در اختیار دیگران نگذارد ؟

عشق من ! آیا این عشق بزرگترین سرمایه زندگی من نبود ؟ من در این نامه میل ندارم چیزی غیر از عشق خود بنویسم بایستی که کلمانس تو آنچه را دارد برای تو بمیراث بگذارد ، ژول من میدانم باز هم مورد علاقه تو هستم ، و باین جهت با مسرت تمام میمیرم ، پزشکان بر طبق استنباط خود مرگ مرا اعلام کرده‌اند ، اما من خودم دلیل اساسی آنرا میدانم گرچه میدانم باعث ناراحتی تست مجبورم این حقایق را بگویم ، زیرا میل ندارم در قلبی که بتو

تعلق داشت رازی را در آن از تو مخفی کنم در حالیکه میدانم من در اثر يك اشتباه بزرگ میمیرم .

ژول ، من در تنهایی کامل دوران نادرستی‌ها و دروغ‌های دنیا تحت سرپرستی کسی که تو میدانی بزرگ شدم او زنی کاملا پاك و دوست داشتنی بود ، و کسانیکه او را میشناختند باوا احترام میگذاشتند من به تنها کسی که مرا بدنیا آورده بود عشق میورزیدم و او را میپرستیدم ، آری او را دوست داشتم و در عین حال از چیزی می ترسیدم ولی نه ترس و نه احترام برای من ناراحت کننده نبود .

من همه چیز او بودم و او همه چیز من بشمار میامد در مدت نوزده سال سعادت و خوشی ، هیچ قیافه‌ای برای من محبوب تر از او نبود و آن قیافه مادرم بود ، قلب من فقط برای او ضربان داشت .

من دختر پاك و مقدسی بودم و میخواستم در برابر خدا پاك بمانم مادرم تمام احساسات انسان دوستی و پاکی را در من پرورش میداد .

آه چه مسرتی احساس میکنم که این راز را بتو اعتراف کنم میدانم وقتی ترا شناختم هر چند دیگری مرا آلوده ساخته بود با قلبی پاك بسوی تو آمدم .

وقتی من از اعماق این تنهایی خارج شدم هنگامیکه برای

اولین بار موهایم را آرایش دادم و بدنمای پراز هیاهو وارد شدم
 ترا دیدم ، چهره‌ات را پرستیدم و دیدن تو مرا از تعلق به هر چیز
 دیگر بیزار ساخت ، وجود تو مورد پرستش من واقع شد ، صدا و
 رفتارت مرا تحت تاثیر قرار داد ، البته من در زندگی قبل از اینکه
 ترا بشناسم فریب مرد حیوان صفتی را خوردم او مرا آلود ساخت اما
 بطوریکه گفتم پاك ماندم زیرا روح من این آلودگی را نپذیرفت از
 آن ماجرا چیزی نمی‌گویم زیرا نمی‌خواهم ترا متأثر سازم .
 وقتی ترا شناختم عشق ما جنبه آسمانی داشت و بزودی
 یکدیگر را شناختیم .

از آن تاریخ دیگر عشق مادرم در درجه دوم قرار گرفت ،
 بطور کامل بتو تعلق پیدا کردم .
 این زندگی من و تمام زندگی من بود اکنون چیزی که باید
 بگویم این است .

يك روز ، چندروز قبل از مردنش ، مادرم راز زندگی‌اش را
 برای من افشا کرد و اشك فراوان ریخت ، وقتی این راز را دانستم
 فهمیدم بعضی احساسات نیز در این جهان یافت میشد که از نظر
 اجتماع مخکوم شده است ، اما خداوند باید گناهان بندگان خود
 را به بخشاند .

مادرم هم انسان بود و میتوانست عشقی داشته باشد ، در
 آنوقت بود که بر اسرار زندگی او واقف شدم و در آنروز بود که

فهمیدم در پاریس مردی وجود دارد که زندگی من وابسته باوست و او هم با عشقی سرشار دوست داشت اما این مرد از اجتماع طرد شده و نام آلوده‌ای داشت این خود بدبختی بزرگی برای او و برای ما بود ، مادرم او را دوست داشت و سالها بدون اینکه من بدانم یکدیگر را دوست داشتند و خاطره آن مرد تنها مایه تسلی مادرم بود .

این شخص پدرم بود که مدت‌ها او را نمیشناختم و مادرم قبل از مرگ برای من اعتراف نمود و او را شناختم .

اولین باری که پدرم را شناختم ساعتی بود که مادرم جان میسپرد و هنگامیکه پدرم چشمانش را بطرف من گرداند لبریز از اشک بود و من متعهد شدم که سکوت را مراعات کنم و این راز را در قلبم نگاه دارم ، این عهد و پیمانی بود که ناچار بودم تا بوقت مرگ آنرا استوار بدارم .

البته میدانم این کار تنهاگناه من بود اشتباهی که مرا پپای مرگ کشاند ، من این راز را از تو پنهان داشتم اما ترس همیشه مرا از جا تکان میداد و میدانستم راز پدرم بمنزله پایان خوشبختی من است و هرچه بیشتر او را دوست داشتم زیادتیر میترسیدم جرأت نمی‌کردم احساس خود را بپدرم بگویم زیرا اگر چیزی میگفتم او را آزرده میساختم و این آزرده‌گی در وضعی که او داشت بسیار خطرناک بود .

اما اوهم بدون اینکه بمن بگوید میترسید قلب این پدر بقدری حساس بود برای از دست رفتن سعادت من میترسید من از احساس آن بر خود می‌لرزیدم ولی جرأت ابراز آنرا نداشتم ناچار مهر سکوت بر لب گذاشته بودم .

آری زول من فکر میکردم تو وقتی بدانی من دختر کراتین بد نام هستم مانند اینکه کلمانس هستم مرا دوست نمیداری اگر این ترس و تردید وجود نداشت هرگز آنرا از تو پنهان نمی‌کردم آنهم مانند تو مردی که قلبم را در گرو عشق تو گذاشته بودم .

روزی که این افسر شوم با تو حرف زد باز هم مجبور شدم بتو دروغ بگویم آنروز برای بار دوم بیدبختی خود واقف شدم این درد جانگناه چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که به بستر مرگ افتادم و امروز آنچه را میبایست بتو بگویم اعتراف میکنم .

دیگر اکنون وضع پدرم برای من اهمیتی نداشت زیرا تو همه چیز را میدانستی ، شاید میتوانستم با نیروی عشق در برابر بیماری قلب پیروز شوم .

اما نمیتوانستم بار شماتت ترا تحمل نمایم آیا اینطور نبود وقتی که تو دانستی من بکدام پدری تعلق دارم رفته رفته از عشق خود نسبت بمن میکاستی ، و نمیتوانستی دختر کراتین را مانند کلمانس سابق دوست بداری .

زول ، این بود سبب مرگ من و من دیگر نمیتوانستم در

این وضع زندگی کنم با اینکه شاید تو چیزی بمن نمیگفتی نگاه تو، حرکات تو، برای من تحمل ناپذیر بود و فقط دلم باین خوش است در حالیکه میمیرم باز هم میدانم مرا دوست داری، این تنها تسلی من است.

من خبر داشتم که پدرم با دوستانش چهار سال است وحشتی بین مردم انداخته اند و برای اینکه وضع مرا روبراه کنند آنها نام يك مرده با شخصیتی را خریده و میخواهند با آن نام خود را وارد اجتماع کنند.

تمام این کارها برای تو بود که قصد داشتند پدرم را بنام يك شخصیت تازه بتو معرفی کنند.

خدا را شکر که مرگ من بتمام این دروغها و فعالیتها پایان خواهد داد و میدانم او هم بعد از مردن من خواهد مرد.

خدا حافظ زول در این ساعت هر چه را لازم بود بتو گفتم نمیدانم بعداً از این اعتراف مرا دوست خواهی داشت یا یاد دختر کراتین را از خاطرت دور خواهی کرد؟

این مطلبی است که نمیخواهم بدانم، اما من جرأت آنرا نداشتم همه چیز را بتو بگویم، از این جهت تصمیم گرفتم برای تو بنویسم این اعتراف زندگی من در برابر خدا است میخواستم تمام عمر برای تو پاك بمانم اما اراده خداوندی غیر از این بود مرا در پیشگاه تو رسوا ساخت افسوس اگر بدانم در این دم

واپسین گناه مرا بخشیده‌ای خود را معادتمند خواهم دانست.

من بسوی خدا میروم . در پیشگاه کسی که عشق در نزد او پاك است و تو هم یكروز بمن خواهی پیوست و در آنجا که برای همیشه در پیشگاه عظمت خداوندی در کنار هم خواهیم بود میتوانیم یكدیگر را دوست بداریم .

این تنها امیدواری است که مرا تسلی میدهد، اگر من لایق آن باشم که در محضر خدا پذیرفته شوم روح من باز بتو خواهد پیوست ، از تو می‌خواهم در این جهان پاك بهمانی تا بتوانی روزی به نزد من بیایی .

تو میتوانی در روی زمین آنقدر خوبی بکنی آیا اینطور نیست که امیدواری دیدار من ترا برای همیشه پاك نگاه خواهد داشت؟ ترا با هزار گرفتاری فکری تنها میگذارم، بعد از اینکه یكدیگر را بحد پرستش دوست داشتیم خداوند بین من و تو میماند ، خداوند دیگر کسی نیست که دروغ بگوید و حقایق را تکذیب کند خداوند کسی را فریب نمیدهد .

غیر از او کسی را پرستش نکن و در ساعات رنج و تنهایی او را پشتیبان خود بدان.

خدا حافظ ، دوست عزیزا میدانم باز هم مرا دوست داری و تا پایان دوست خواهی داشت.

من بدنیائی میروم که در آنجا خوشبخت خواهم بود ، آری

آرامگاه من جایگاه قلب تو است بعد از ماجراهای دوران کودکی که برای تو بیان کردم میدانم زندگی من در قلب تو جای خواهد گرفت ، تو خاطره مرده را از خاطرت محو نخواهی کرد ، خاطرات آن زندگی مشترک هرگز از بادم نمیرود چه شب‌ها و روزهایی با صفای قلب و چون يك روح در دو بدن باهم زندگی کردیم چه روزهای خوش و فراموش نشدنی بود . با یکدنیا امید به بستر میرفتم تا ترا در آغوش بگیرم . آنروزها ابرتیره بدگمانی صفای زندگی ما را آلوده ساخته بود ، تو مرا در بهار شادابی شناختی و من برای تو یکدنیا افسوس باقی میگذارم ، زول من یقین دارم این يك زندگی سعادت‌مندی بود .

تو که خوب با من تفاهم داشتی اجازه بده انجام یکی از هوسهای زنانگی را از تو تقاضا کنم آرزو و خواسته یکنوع حسادت ناشی از زندگی است از تو خواهش میکنم آنچه را که بما تعلق داشت از بین ببری ، آثار اطاقمان را که در آنجا رمز اولین عشق شنیده میشد و هرچه خاطرات مرا زنده میکند نابودسازی .

یکبار دیگر خدا حافظ آخرین وداع لبریز از عشق که آخرین اندیشه من است .

مراسم سوگواری

پس از اینکه ژول مطالعه این نامه را پایان رسانید دردی شدید در قلب خود احساس نمود که تحمل آن برای هر کس دشوار بود، تمام دردهای جهان شخصی و انفرادی است و تاثیرات آن تابع هیچ قانونی نیست بعضی افراد گوش خود را میبندند تا چیزی نشنوند بعضی زنها چشمان را میبندند تا چیزی نبینند، اما دسته دیگر یافت میشوند که بی اختیار خود را در اعماق درد و رنج رها میکنند .

ژول از منزل برادرش گریخت و بمنزلش آمد ، و میخواست شب را در کنار زنش بگذراند و تا آخرین لحظه این موجود آسمانی را ببیند و در حالیکه در آن آتمسفر تاثر انگیز قدم میزد بیادش میآمد که چه قانون خوبی است که مردم آسیا یا شاید بعضی قبایل ، بعد

از مردن همسر خود بزندگی خویش خاتمه میدهند :

او میخواست بمیرد زیرا شدت تب و تباب درد او را از پای انداخته بود ، بدون مانع آنجا رسید وارد این اطاق مقدس شد ، کلمانس عزیزش را در بستر مرگ دید ، مانند مقدسی هنوز زیبا بود ، موهایش دسته شده دست‌ها بهم چفت شده و همه را در کفن او پوشانده بودند .

شمع بالای سرش میسوخت و کشیشی مشغول دعا خواندن بود .

ژزفین در گوشه‌ای میگریست دو نفر دریای تخت دو زانو زده بودند یکی از آنها فراگوس پدرش بود ، او سرپا ایستاده و دخترش را با چشمانی خشک و بدون اشک مینگریست ، سرش هیچ حرکتی نمیکرد ، او ژول را ندید مرد دیگری دوست او ژاک ژاکر بور که مادام ژول در مدت زندگی نسبت با او خیلی مهربان بود ، ژاک در برابر او احترامی فوق انسانی قائل بود مانند دیگران برای آخرین بار آمده بود که نسبت به همسر دوستش احترامات لازم را بجا بیاورد .

در آنجا همه چیز ساکت بود و از چشمان حاضرین اشک روان بود ، ژول در کنار ژاک نشست و دستش را فشرد ، بدون اینکه حرف بزنند تمام حاضرین این اطاق تا صبح بیدار ماندند .

وقتی آفتاب سرزد ژاک که میدانست ژول نمیتواند ناظر این

صحنه باشد او را باطاق مجاوربرد .

در اینوقت ژول به پدرنگاهی افکند و پدر نیز باو نظر انداخت و با نگاه خود از هم سوال میکردند و آنچه میخواستند در حال سکوت بهم گفتند اما در این حال برقی از چشمان فراگوس برخاست که معنایش آن بود .

این توبودی که اورا کشتی.

اما شوهر مثل این بود که میخواست بگوید :

برای چه بمن اعتماد کرد؟

این صحنه وحشتناک مانند این بود که در حال سکوت بین دو ببر درنده نبردی در گرفته که مدت چند لحظه قبل از حمله کردن یکدیگر را نظاره میکنند. بدوست خود گفت:

ژاک تو همه چیز را دیدی ؟

- همه چیز را اما بهر جا که مینگریستم مانند این بود که از آسمان غم میبارید .

شوهر بیچاره با حال خشم گفت آری او دخترش را از دست دست من بیرون آورد. با حال خشم بطرف اطاق زنش رفت اما پدر از آنجا رفته بود، کلمانس را در تابوتی قرار داده و کارگران سرگرم پوشاندن سرپوش آن بودند، ژول از دیدن این منظره بسا حال وحشت از آن اطاق خارج شد مانند این بود که ضربات چکش چون پتک سنگین بمغزش فرود میآیند .

روبدوستش نمود و گفت :

ژاك امشب در این ساعات وحشتناك فكر عجیبی بمغزم رسیده،
فكر تازه‌ای که باید آنرا بموقع اجرا بگذارم.

من نمیخواهم که کلمانس در گورستان پاریس بماند، من میل
دارم جسدش را بسوزانم و خاکسترش را برای همیشه نزد خود نگاه
دارم، در این باره بمن نصیحتی نکن، اما کاری بکن که این کار انجام
شود، من در را بروی خودم در اطاق می‌بندم و تا وقت رفتن آنجا
میمانم تو تنها میتوانی وارد شده نتیجه کارهایت را بمن بگوئی برو
و وقت را تلف نکن .

در آن چند ساعت صبح مادام ژول را پس از اینکه در یکی
از اطاقهای کلیسای نزدیک منزلش در سن ژول گذاشتند سرتاسر
کلیسا را سیاه‌پوش کردند، تشریفاتی که با آن شکوه برای مرده
انجام شده بود مردم را بسوی خود کشاند، زیرا در پاریس حتی
مراسم سوگواری را با تشریفات انجام میدهند.

در این موارد مردم بدم پنجره‌ها آمده و میخواهند تماشا
کنند، چگونه يك پسر در حال مشایعت جسد مادرش گریه میکند
مثل اینکه با بسیاری از مردم اصرار دارند منظره گیوتین کردن يك
محکوم را ببینند .

هیچ ملتی مانند پاریسی‌ها در این چیزها حریص نیستند، اما
مردم کنجکاو که برای تماشا آمده بودند از اینکه میدیدند شش

کلیسای آن ناحیه غرق در سیاهی شده نمیتوانستند از تعجب خود -
داری کنند. دومرد سیاهپوش در این مراسم شرکت داشتند و غیر از
آقای دسمار و ژاک کسی در مراسم دعا حاضر نبود اما در خسار ج
محوطه کلیسا پیشخدمتها انجام وظیفه میکردند .

نماز مرده با جلال و شکوه مخصوصی برگزار شد و علاوه بر
کارکنان کلیسیا سیزده کشیش از کلیساهای دیگر آمده بودند، موضوع
تعجب آور این بود که در بین این جمعیت آن سیزده کشیش سیاهپوش
با آوازهای مخصوص مذهبی این تشریفات را هدایت میکردند و
از شش کلیسای مجاور دوازده صدای دیگر مراسم سوگواری را با
صدای بلند استقبال میکردند .



آخرین اقدام

این نوع مراسم سوگواری که در نوع خود بیسابقه برد طبعاً توجه مردم را بسوی خود جلب میکرد زیرا این تشریفات پر دامنه با آن صداها و سرودهای عجیب که کشیشان سیاه پوش در رأس آن قرار داشتند نشان میداد که دو گروه مختلف برای انجام مراسم کارهایی انجام میدهند.

شگفت آور این بود که وقتی این تشریفات با آن سرو صداها بهمراهی کشیشان پایان رسید هر یک از کشیشان سیاه پوش سوار کالسکه ای سیاه پوش شدند و آقای دسمار و ژاک هم کالسکه سیزدهمی را استقبال نمودند و پیشخدمتها نیز با پای پیاده براه افتادند.

عجیب در این بود که مراسم سوگواری هم با عدد سیزده در حال برگزار شدن بود، همان سیزده نفری که از چندی پیش نام آنها

پاریس را بوحشت انداخته بود .

یکساعت بعد دوازده مرد سیاه پوش با این تشریفات بگورستان ، پرلاشز ، رسیدند ، همگی بطور دایره تابوت مرده را احاطه کردند، سپس بعد از انجام مراسم دعای کوتاه ، کشیش بزرگ چند مشت خاک روی تابوت پاشید و کارگران پس از گرفتن انعام تابوت را از خاک پوشاندند .

• • •

در اینجا تقریباً داستان ما پایان خود میرسد اما اگر در این مورد از بعضی نکات صرت نظر نمائیم داستان ما ناتمام میماند.

مرگ در فرانسه شباهت بجاهای دیگر ندارد و خیلی زود این وقایع را فراموش می کنند، ژاک دوست آقای ژول که مردی پشت کار دار بود به مقامات مربوطه مراجعه کرد تا اجازه سوزاندن جسد مادام ژول را بدست بیاورد .

چون این تقاضا تقریباً در این شهری سابقه بود ابتدا موضوع را با رئیس پلیس در میان گذاشت رئیس پلیس جوابداد برای انجام این کار بایستی عرضحالی تهیه شود، با این حال او بعهده گرفت که در این باره با شورای دولتی گزارشی تهیه کند و باو وعده داد که ممکن است تا هشت روز یا بیشتر جواب آن برسد .

وقتی ژول این پاسخ را از ژاک شنید بیاد سخنان فراگوس افتاد که میگفت :

برای آزادی دخترس حاضر است پاریس را با آتش بکشد.
ژول باو گفت تو با آشنائی که داری باید این موضوع را
از وزارت کشور درخواست نمود .

ژاک بوزارت کشور رفت و از وزیر تقاضای ملاقات نمود
که باو اجازه داده شد، اما این اجازه برای پانزده روز بعد به تعویق
افتاد .

ژاک مردی پشت کاردار بود از این اداره بداره دیگر مراجعه
نمود و بوسیله منشی مخصوص وزیر باوزیر خارجه تماس گرفت و با
کمک آنها وقت ملاقات را برای فردای آنروز تعیین کردند .

اما وقتی موضوع را با وزیر کشور در میان گذاشت به او
جواب داد این کار مربوط بمن نیست و موضوع مربوط به اداره
پلیس است از آن گذشته قانونی در دست نیست که بشوهران اجازه
سوزاندن اجساد زنان داده شده باشد و حتی پدران هم در مورد
اولاد خود این حق را ندارند و تازه وقتی موضوع مطرح شود
خواهند گفت این کار دارای جنبه عمومی نیست و اگر هم این کار
بمن مربوط باشد شخصاً نمیتوانم تصمیم بگیرم، بایستی در این
خصوص گزارشی تهیه شود .

گزارشات در ادارات دولتی دارای همان اشکالی است که
با مقامات روحانی تماس میگیرند.

ژاک نتیجه این گزارشات را میدانست و یقین داشت که هیچک

از مقامات نمیتوانند در این خصوص تصمیم بگیرند و کار را با امروز و فردا خواهند انداخت، بنا بر این صلاح بر این بود که جسد مادام ژول را بیکی از زمینهای متصرفی ژول ببرند تا باین وسیله دوست او لا اقل تسلی خاطر پیدا کند، مردم بخوبی میدانستند که مقامات بالا حاضر نیستند برای خواسته های شخصی مردم کاری انجام دهند، قانون همیشه یکطرفه و دارای جنبه منفی است .

هنگامیکه ژول از زبان ژاک این مطالب را شنید به تسب شدیدی دچار شد و مدتی در بستر بیماری افتاد ، وزیر در یکی از جلسات خود درباره ژول سخن راند که خواسته است جسد زنش را مانند هندیان و رومیان قدیم بسوزانند.

مردم درباره این موضوع مدتها به بحث و گفتگو پرداخته گروهی بدفاع او برخاسته بطور مسخره گفتند از این به بعد باید در هر گوشه شهر آتش سوزی برپا شود و گروه دیگر بسختی تمام گوینده این حرفها را نکوهش کردند .

خوشبختانه ژول چون بیمار بود این شایعات را نشنید و ژاک سعی میکرد که دوست بیمارش از این شهرتها بدور بماند .

روزهای بعد از بیماری ژاک بدوستش توصیه کرد که بهتر است از این خیال صرف نظر نماید.

ژول باو جواب داد این خودش برای من يك نوع خوشبختی بود زیرا خیال داشتم بقیه عمر خود را در این گوشه شهر

بگذرانم .

اکنون بکلی از این شهر دل کنده شده و بری همیشه پاریس را ترك خواهم کرد .

بعد در نظر گرفت که بقبرستان رفته و در آنجا مکانی برای خود خریداری نماید اما این کار هم عملی نشد زیرا زمینهای پرلاشز نیز مخصوص ثروتمندان بود و چیزی که دانست این بود که در همان روزها دومرده دیگر را به پرلاشز آورده بودند یکی از آنها جسد بارون مالینکور بود که در همانروزها وفات کرده و مادر بزرگ او را در یکی از قسمتهای نزدیک مادام ژول بخاک سپرده و دیگر جسد ابدای بیچاره بود که مادام کروست روزها برای گریستن بر سر قبر دخترش میآمد .

شاهده این مناظر تازه ژول را بیشتر دل کنده و مایوس ساخت و پس از اینکه روزها بر مزار همسر وفادارش گریست ژاک با هرزحمتی بود او را بخانه برگرداند .

هشت روز بعد ژول بفکر افتاد که آخرین وصایای زنش را بموقع اجرا بگذارد و کارهایش را سروصورتی داد و تمام تعهدات خود را به برادران مارتن فلیکس فروخت .

همان روز در حالیکه هنوز مردم پاریس در باره مرگ مادام ژول حرف میزدند از پاریس خارج شد، او در نظر داشت بقیه عمر خود را در گوشه تنهایی بدون اینکه کسی او را بشناسد بگذراند .

در یکی از گوشه‌های پاریس که محل آمد و رفت گداها، ابلهان و پابره‌نه‌ها بود و چند قبرستان قدیمی در حوالی آن دیده می‌شد، بعضی اوقات مرد ژولیده‌ای را می‌دیدند که عصای بلندی داشت گرفته و روزها بر سر این خرابه‌ها قدم می‌راند این مرد با شش نفر ساکن همیشه این محل خلوت بود زیرا هر روز او را می‌دیدند که با پای لنگان افتان و خیزان چون کسیکه نمی‌داند کجا می‌رود در اطراف این خرابه‌ها قدم می‌زند.

این مرد غیر از عصای خود و کوله باری که آذوقه او بود چیزی با خود نداشت او گاهی بزمین و زمانی با آسمان و به پرواز پرندگان نگاه می‌کرد، حرفی نمی‌زد، مردمی هم که از آنجا می‌گذشتند هرگز با او صحبت نمی‌کردند، هنگامیکه باران بشدت می‌بارید این مرد کهنه پوش سرگردان بزیر یکی از طاق‌نماها میرفت و بدون اینکه با کسی سخن بگوید ساعت‌های متمادی چون دیوانگان در آنجا می‌ماند.

او مردی رنگ پریده و پریشانی‌حال و دارای چشمانی بی‌حالت بود هرگز کسی در لب‌های او تبسمی ندیده و چشمان خود را برای دیدن عابرین حرکت نمی‌داد، همیشه سرش پائین بود مانند این بود که در اعمان زمین در جستجوی چیزی است.

در ساعت چهار بعد از ظهر زن سالخورده‌ای می‌آمد دستش را می‌گرفت و معلوم نبود او را بکجا می‌برد و مانند اینکه دختر

جوانی را مادرش با خود میبرد بدنبال آن زن بدون حرف براه میافتاد .

براستی قیافه این مرد سالخورده که تمام موهای او سفید شده حالتی از وحشت داشت در یکی از بعدازظهرها در حالیکه آقای ژول دسمار سوار کالسکه‌ای شده بود در انتهای میدان این پیرمرد وحشت زده را دید که عصاب‌دست گرفته و به درخت تکیه داده است .
- ژول تصور کرد این مرد را می‌شناسد ، برای دیدن او کالسکه‌اش را نگاه داشت و ناگهان تکانی خورد ، در قیافه این مرد دقیق شد و ناگهان فراگوس سیزدهم مرد ماجراجوی داستان زندگی خود را شناخت و با خود گفت :

این مرد بیچاره هم مانند من از دوری دخترش دیوانه شده و او را در اعماق خاک جستجو میکند .

آه خدا یا تو بندگان خود را اینطور سیامت میکنی !
براه خود ادامه داد .

پایان

